

کتاب دوم سموئیل

مقدمه

کتاب دوم سموئیل ادامه کتاب اول سموئیل است. این کتاب تاریخ سلطنت داود پادشاه را که ابتدا صرف در جنوب کشور در یهودا و بعداً بر تمام اسرائیل حکومت کرد، بیان می‌کند. برعلاوه کتاب دوم سموئیل یک تصویر روشن در مورد کارهای داود پادشاه که برای استحکام و توسعه سلطنت خود، هم با دشمنان خارجی و هم با مشکلات داخلی مبارزه کرد، به ما پیشکش می‌کند. داود به خدا ایمان راسخ داشت و شخصی مطابق به میل دل خدا بود. او وفاداری ملت اسرائیل را نیز به خود جلب کرد. با وجود آن داود کارهای بیرحمانه ای هم انجام داد و بخاطر جاه طلبی و ارضای خواهش نفس خود گناہانی زشتی را مرتکب شد. اما وقتیکه ناتان نبی او را به گناہانش متوجه ساخت، داود به حضور خدا به گناہان خود اعتراف کرده و جزای آنرا نیز پذیرفت.

کارهای داود پادشاه، سرمشق برای بنی اسرائیل بود. شرح زندگی و پیروزی های او چنان بر مردم اثر کرده بود که آنها همیشه پادشاهی که از نسل داود باشد برای خود آرزو می‌کردند. حدود هزار سال بعد از داود پادشاه، از نسل او پادشاه دیگری به دنیا آمد که تا ابد بر قلب های مردم حکومت می‌کند. این پادشاه ابدی عیسی مسیح از نسل داود است.

فهرست مندرجات:

- سلطنت داود بر یهودا: فصل ۱ - ۴
- سلطنت داود بر تمام اسرائیل: فصل ۵ - ۲۴
- الف: سالهای اول سلطنت: فصل ۵ - ۱۰
- ب: گناه داود: فصل ۱۱ - ۱۲: ۲۵
- ج: سختی و مشکلات: فصل ۱۲: ۲۶ - ۲۰: ۲۶
- د: سالهای اخیر: فصل ۲۱ - ۲۴

داود برای شائول و یوناتان ماتم می کند

۱۱ آنگاه داود و همراهانش یخن خود را پاره کردند و ۱۲ برای شائول، یوناتان، سپاه خداوند و قوم اسرائیل که در آن روز کشته شدند، گریه و نوحه کردند و تا شام روزه گرفتند. ۱۳ داود از جوان قاصد پرسید: «از کجا هستی؟» او جواب داد: «من پسر یک مهاجر عملیقی هستم.» ۱۴ داود گفت: «آیا نترسیدی که پادشاه برگزیده خداوند را کشتی؟» ۱۵ بعد داود به یکی از مردان همراه خود گفت: «او را بکش!» آن مرد با شمشیر خود او را زد و بقتل رساند. ۱۶ داود گفت: «خونت بگردن خودت باشد، زیرا با زبان خود اقرار کردی که پادشاه برگزیده خداوند را کشته ای.»

مرثیه داود برای شائول و یوناتان

۱۷ داود این مرثیه را برای شائول و پسرش، یوناتان خواند. ۱۸ بعد امر کرد که آنرا به همه مردم یهودا تعلیم بدهند. (این مرثیه در «کتاب یاشر» ثبت شده است.) ۱۹ «جلال و شوکت تو ای اسرائیل،

در تپه های بلند از بین رفت.

دیدی که دلاوران چسان سقوط کردند. ۲۰ این خبر را در جت اعلان نکنید. در جاده های اشقلون خبر نبرید، مبادا دختران فلسطینی ها خوشحال شوند و دختران مشرک ذوق بزنند.

۲۱ ای کوههای جلبوع، شبنم و باران بر شما نبارد. در مزارع تان کشت و زراعت نشود، زیرا در آنجا سپر قهرمانان دور انداخته شده؛ و سپر شائول دیگر با روغن جلا داده

بعد از وفات شائول و بازگشت از کشتار عملیقیان، داود دو روز در صیقل توقف کرد. ۲ در روز سوم ناگهان مرد جوانی با لباس پاره و خاک بسر از اردوی شائول پیش داود آمد و روی بخاک افتاد و تعظیم کرد. ۳ داود از او پرسید: «از کجا آمده ای؟» او جواب داد: «من از اردوی اسرائیل فرار کرده ام.» ۴ داود سوال کرد: «از جنگ چه احوال داری؟» او گفت: «مردم ما از میدان جنگ گریختند. بسیاری از آن ها زخمی و کشته شدند. شائول و پسرش، یوناتان هم مُردند.» ۵ داود پرسید: «از کجا می دانی که شائول و یوناتان مرده اند؟» ۶ او جواب داد: «اتفاقاً گذر من به کوه جلبوع افتاد و در آنجا شائول را دیدم که بر نیزه خود تکیه داده و عراده ها و سواران دشمن به او نزدیک می شدند. ۷ وقتی به پشت سر نگاه کرد و مرا دید، صدا کرد که پیش او بروم. من رفتم و گفتم: «بفرمائید، چه خدمتی کرده می توانم؟» ۸ او پرسید: «تو کیستی؟» جواب دادم: «من یک عملیقی هستم.» ۹ او از من خواهش کرده گفت: «بیا مرا بکش و از این رنج خلاصم کن، زیرا با وجود این دردکشنده هنوز هم زنده هستم.» ۱۰ بنابراین، رفتم و او را کشتم، چون می دانستم بخاطر آن زخم مهلکی که داشت امکان زنده ماندنش نبود. بعد تاج سر و بازوبندش را گرفته بحضور آقای خود آوردم.»

آمدند و داود را بعنوان پادشاه قبیلهٔ یهودا انتخاب کردند.

وقتی به داود خبر رسید که مردم یابیش جلعاد شائول را بخاک سپردند،^۵ داود این پیام را برای شان فرستاد: «خداوند بخاطر وفاداری به شاه تان و تدفین آبرومندانۀ او به شما برکت بدهد! دعا می‌کنم که خداوند هم بنوبۀ خود، وفا و محبت سرشار خود را نصیب شما گرداند! من هم بخاطر کردار نیک تان البته خوبی و احسان خود را از شما دریغ نمی‌کنم.^۷ پس از شما تمنا دارم چون شائول مرده است، شما باید مثل قبیلهٔ یهودا که مرا بعنوان پادشاه خود انتخاب کردند، مددگار شجاع و وفادار من باشید.»

ایشبوست، پادشاه اسرائیل

^{۸-۹} در این وقت آب‌نیر، پسر نیر، سپهسالار لشکر شائول، به محنایم رفت و ایشبوست، پسر شائول را به پادشاهی قلمرو جلعاد، آشوریان، یزرعیل، افرایم، بنیامین و سایر سرزمین اسرائیل گماشت.^{۱۰} وقتی ایشبوست پادشاه شد، چهل ساله بود و دو سال سلطنت کرد.^{۱۱} اما داود مدت هفت سال و شش ماه در حبرون پادشاه قبیلهٔ یهودا بود.

جنگ بین اسرائیل و یهودا

^{۱۲} روزی آب‌نیر، پسر نیر با یک تعداد از عساکر ایشبوست از محنایم به جبعون رفت.^{۱۳} سپاه داود هم به سرکردگی یوآب (پسر زرویه) در کنار حوض جبعون رسیدند و هر

نمی‌شود.^{۲۲} شائول و یوناتان یکجا، نیرومندترین دشمنان خود را کشتند. از جنگ دست خالی برنگشتند.

^{۲۳} چقدر دوست داشتنی و خوشرو بودند! در زندگی و مرگ با هم یکجا بودند. تیزتر از عقاب تیزبال و قویتر از شیر غران بودند.^{۲۴} حالا ای دوشیزگان اسرائیل، برای شائول گریه کنید که شما را با لباس سرخ و نفیس ملبس کرد و با زیورات طلا آراست.^{۲۵} این قهرمانان توانا چگونه در جریان جنگ کشته شدند. یوناتان بر تپه‌ها جان داد.^{۲۶} برادرم یوناتان، دلم بخاطر تو مالامال غم است. تو برای من عزیز و دوست داشتنی بودی. محبت تو به من عمیقتر از عشق زنان بود.

^{۲۷} دلاوران به خاک افتاده و مرده‌اند و اسلحه‌های آنها از بین رفتند.»

داود، پادشاه منتخب یهودا

۲ داود از خداوند سوال کرد: «آیا به یکی از شهرهای یهودا بروم؟» خداوند جواب داد: «بلی، برو.» داود پرسید: «به کدام شهر بروم؟» خداوند فرمود: «به شهر حبرون.»^۲ پس داود با دوزن خود، آخیئوعم یزرعیلی و آییجایل، بیوهٔ نابال کرملی^۳ و با همهٔ افرادش و فامیلهای آنها به شهرهای اطراف حبرون کوچ کردند.^۴ بعد سرکردگان قبیلهٔ یهودا برای مراسم تاج پوشی

۲۴ یوآب و ایبشای به دنبال آبیر رفتند. هنگام غروب آفتاب به تپهٔ امه که در نزدیکی جیح و در امتداد سرک بیابان جبعون است رسیدند. ۲۵ سپاه آبیر که همه از مردم بنیامین بودند، یکجا در بالای تپه جمع شدند. ۲۶ آنگاه آبیر خطاب به یوآب کرده گفت: «تا بکی می خواهی که با شمشیر خود به جان یکدیگر بیفتیم؟ نمی دانی که این کارات عاقبت ناگواری خواهد داشت؟ چرا به مردان امر نمی کنی که دست از تعقیب برادران خود بکشند؟» ۲۷ یوآب در جواب گفت: «قسم به خدای زنده می خورم که اگر تو حرفی نمی زدی ما تا فردا صبح در تعقیب شما می بودیم.» ۲۸ بنابراین یوآب سُرنانواخت و همگی توقف کردند و دست از تعقیب سپاه اسرائیل کشیدند و دیگر با آن ها جنگ نکردند.

۲۹ آبیر و مردان او از راه درهٔ اردن تمام شب رفته از دریای اردن عبور کردند. و فردای آن تا به ظهر راه پیمودند تا اینکه به محنایم رسیدند.

۳۰ یوآب پس از تعقیب آبیر به حبرون برگشت و تمام سپاه خود را جمع کرد. بعد از سرشماری دید که بغیر از عسائیل نوزده نفر دیگر از عساکر داود کم بودند. ۳۱ اما سیصد و شصت نفر از افراد آبیر، از قبیلهٔ بنیامین، به دست عساکر داود تلف شده بودند. ۳۲ بعد جنازهٔ عسائیل را بردند و در آرامگاه پدرش در بیت لحم بخاک سپردند. یوآب و افرادش تمام شب راه زدند و هنگام دمیدن صبح به حبرون رسیدند.

دو سپاه در دو طرف حوض مقابل هم قرار گرفتند. ۱۴ آنگاه آبیر به یوآب پیشنهاد کرده گفت: «بگذار جوانان ما زور آزمائی کنند!» یوآب موافقه کرد. ۱۵ پس دوازده نفر از گروه بنیامین و ایشوشت پسر شاول و دوازده نفر از گروه داودانتخاب شدند و به جنگ پرداختند. ۱۶ هر کدام از سر حریف می گرفت و شمشیر را به پهلوی یکدیگر می زدند، تا آنکه همه کشته شدند و آنجا را که در جبعون است میدان شمشیر نامیدند. ۱۷ جنگ آنروز یک جنگ خونین بود که در نتیجه سپاه داود لشکر آبیر را شکست داد.

۱۸ سه پسر زرویه، یعنی یوآب، ایبشای و عسائیل هم در آنجا بودند. عسائیل که مثل یک آهوی وحشی چابک و تیز بود ۱۹ تک و تنها به تعقیب آبیر رفت. مستقیماً او را دنبال کرد و هیچ چیزی مانعش نمی شد. ۲۰ آبیر به پشت سر خود دید و پرسید: «عسائیل، این تو هستی؟» او جواب داد: «بلی، من هستم.» ۲۱ آبیر گفت: «به دو طرفت ببین، یکی از جوانان را دستگیر کن، دارائی اش را بگیر و پی کارات برو.» اما عسائیل قبول نکرد و به تعقیب خود ادامه داد. ۲۲ آبیر باز به او گفت: «از اینجا برو. نمی خواهم ترا بکشم، زیرا در آنصورت چطور می توانم بروی برادرت، یوآب نگاه کنم؟» ۲۳ او باز هم قبول نکرد. آنگاه آبیر نوک نیزه را به شکم او زد و سر آن از پشتش بیرون شد، به زمین افتاد و جابجا مُرد. هر که به آنجائی که جنازهٔ عسائیل افتاده بود می رسید، می ایستاد.

آبنیر پیش داود می رود

۳ جنگ بین خانواده شائول و خاندان داود ادامه داشت. قوای شائول روز

بروز ضعیفتر می شد و خاندان داود قویتر.

۲ شش پسر داود در حبرون بدنیا آمدند که اولین آن ها عمون و مادرش أَخِيثُوْعَم پزرعیلی بود. ۳ پسر دوم او کیلاب بود که اَبِیجَائِل، بیوه نابال گرملی بدنیا آورد. سومی اَبشالوم، پسر معکه، دختر تَلْمی پادشاه جشور، ۴ چهارمی اَدونیا، پسر حَجیت، پنجمی شَفَطیا، پسر اَبیطال ۵ و ششمی یترعام، پسر عَجَله بود.

۶ در جریان جنگ بین دو خاندان، آبنیر یکی از قدرتمندترین پیروان شائول گردید. ۷ شائول کنیزی داشت بنام رِزفه که دختر آیه بود. ایشبوست آبنیر را متهم ساخته گفت: «چرا با کنیز پدرم همبستر شدی؟» ۸ آبنیر خشمگین شد و فریاد زد: «مگر من سگ هستم که با من به این قسم رفتار می شود؟ با اینهمه خوبی هائی که من در حق پدرت، برادرانش و رفقاییش کردم و نگذاشتم که دست داود به تو برسد، تو امروز برعکس، بخاطر این زن به من تهمت می زنی. ۹-۱۰ پس حالا با تمام قدرت خود می کوشم که سلطنت را از تو گرفته همه را از دان تا بثرشبع، قرار وعده خداوند، به داود تسلیم کنم.» ۱۱ بنابراین، ایشبوست از ترس خاموش ماند و نتوانست جوابی به آبنیر بدهد.

۱۲ آنگاه آبنیر پیامی به این مضمون به داود فرستاده گفت: «می دانی که این سرزمین مال کیست؟ اگر با من پیمان ببندی، من

با تو کمک می کنم و زمام اختیار تمام سرزمین اسرائیل را به دست تو می دهم.» ۱۳ داود قبول کرد و گفت: «بسیار خوب، من با تو عهد می کنم، ولی به یک شرط که تا اول میکال، دختر شائول را باخود پیش من نیاوری با تو روبرو نمی شوم.» ۱۴ بعد داود به ایشبوست پیام فرستاده گفت: «زن من، میکال را که در بدل یکصد پوست آله تناسلی فلسطینی ها نامزد من شده بود برای من بفرست.» ۱۵ ایشبوست او را از شوهرش، فلتئیل پسر لایش پس گرفت ۱۶ و شوهرش گریه کنان تا به بحوریم بدنبال او رفت. بعد آبنیر به فلتئیل گفت: «برگرد و بخانه ات برو.» او ناچار به خانه خود برگشت.

۱۷ در عین حال آبنیر با رهبران اسرائیل مشوره کرد و به آن ها خاطر نشان نمود که از مدتها به این طرف می خواستند داود بر آن ها سلطنت کند، ۱۸ پس حالا وقت آن است که خواسته خود را عملی کنند، زیرا قرار وعده خداوند به داود که فرمود: «بوسیله بنده ام داود، قوم اسرائیل را از دست فلسطینی ها و همه دشمنان شان نجات می دهم.» ۱۹ آبنیر همچنان بعد از مذاکره با رهبران قبیله بنیامین پیش داود به حبرون رفت تا از نتیجه مذاکرات خود با قوم اسرائیل و قبیله بنیامین، به او گزارش بدهد.

۲۰ وقتی آبنیر با بیست نفر از جنگجویان خود به حبرون رسید، داود برای شان دعوتی ترتیب داد. ۲۱ بعد آبنیر به داود گفت: «من می خواهم بروم و تمام قوم اسرائیل را جمع کنم و بحضور آقا، پادشاه، بیاورم

تا قرار پیمانی که آن‌ها با شما می‌بندند، شما به آرزوی دیرینه خود برسید و بر آن‌ها حکومت کنید.» پس داود به او اجازه داد و گفت: «بخیر و عافیت بروی.»

یوآب از اَبْنیر انتقام می‌گیرد

۲۲ بعد از آنکه اَبْنیر رفت، یوآب و بعضی از افراد داود از یک حمله برگشتند و غنیمی را که گرفته بودند با خود آوردند. ۲۳ چون یوآب شنید که اَبْنیر به ملاقات شاه آمده بود و پادشاه به او اجازه داد که بی خطر برود، ۲۴ به عجله پیش داود رفت و گفت: «چرا این کار را کردی؟ اَبْنیر پیش تو آمد و تو هم به او اجازه دادی که برود. ۲۵ تو خوب می‌دانستی که او برای جاسوسی آمده بود تا از همه حرکات و کارهای باخبر شود.» ۲۶ وقتی یوآب از پیش داود رفت، فوراً چند نفر را بدنبال اَبْنیر فرستاد و او را از کنار چشمه سیره بازآوردند. ۲۷ بمجدریکه اَبْنیر به حبرون رسید، یوآب او را از دروازه شهر به بهانه مذاکره خصوصی به گوشه ای برد. و در آنجا به انتقام خون برادر خود، عسائیل شکم او را درید و بقتل رساند. ۲۸ پس‌انتر وقتی داود از ماجرا خبر شد، گفت: «من و سلطنت من در ریختن خون اَبْنیر در حضور خداوند گناهی نداریم. یوآب و خاندان او مقصرند. ۲۹ از خدا می‌خواهم که همه شان به سوزاک و جذام مبتلا شوند، از پا بیفتند و با این شمشیر و یا از قحطی بمیرند.» ۳۰ به این ترتیب یوآب و برادرش، ابیشای اَبْنیر را کشتند، بخاطریکه برادرشان، عسائیل را در جنگ جبعون بقتل رسانده بود.

۳۱ داود به یوآب و تمام کسانی که با او بودند گفت: «لباس تانرا پاره کنید و نم‌د بپوشید و برای اَبْنیر ماتم بگیرید.» داود پادشاه جنازه او را مشایعت کرد. ۳۲ بعد اَبْنیر را در حبرون بخاک سپردند و پادشاه با آواز بلند بر سر قبر او گریه کرد و همه مردم دیگر هم گریستند. ۳۳ آنگاه پادشاه این مرثیه را برای اَبْنیر خواند: «آیا لازم بود که اَبْنیر مثل یک شخص احمق بمیرد؟ ۳۴ دستهای تو بسته و پاهایت در زنجیر نبودند. تو کشته شدی و کشتن تو نقشه یک جنایتکار بود.»

و مردم همگی دوباره برای اَبْنیر گریه کردند. ۳۵ چون داود در روز جنازه اَبْنیر چیزی نخورده بود، مردم از او خواهش کردند که یک لقمه نان بخورد، اما داود قسم خورد که تا غروب آفتاب چیزی را بلب نزند. ۳۶ مردم احساسات نیک او را مثل دیگر کارهای خوب او تقدیر کردند. ۳۷ و آنگاه دانستند که پادشاه در کشتن اَبْنیر دخالتی نداشت. ۳۸ پادشاه به مأمورین خود گفت: «می‌دانید که امروز یک رهبر و یک شخصیت بزرگ اسرائیل کشته شد ۳۹ و با اینکه من پادشاه برگزیده خداوند هستم بازهم در مورد این دو پسر زرویه کاری از دست من پوره نیست. خداوند مردم شریر را به جزای اعمال شان برساند.»

قتل ایشبوشت

۴ وقتی ایشبوشت، پسر شاول شنید که اَبْنیر در حبرون کشته شد، از ترس دست و پایش سُست شدند و تمام مردم اسرائیل به وحشت افتادند. ۲-۳ ایشبوشت

انعام خوشخبری اش را به او دادم. ^{۱۱} پس می دانید کسیکه یک شخص نیک و صالح را در بستر خوابش بکشد چند برابر جزا می بیند؟ آیا فکر می کنید که انتقام خون او را از شما نمی گیرم و شما را از روی زمین محو نمی کنم؟» ^{۱۲} آنگاه به خادمان خود امر کرد که آن دو برادر را بکشند. آن ها امر او را بجا آوردند. بعد دست و پای شان را قطع کرده اجساد شان را در کنار حوض حبرون آویختند. بعد سر ایشبوش را در آرامگاه آبیر، در حبرون دفن کردند.

داود بعنوان پادشاه تمام سرزمین اسرائیل انتخاب می شود (همچنین در اول تواریخ ۱: ۱۱ - ۹ و ۱: ۱۴ - ۷)

۵ بعد تمام سرکردگان قبایل اسرائیل بحضور داود در حبرون آمدند و گفتند: «ما همگی رگ و خون تو هستیم. ^۲ پیش از این هرچند شائول پادشاه ما بود، ولی تو رهبر واقعی ما در جنگ بودی و خداوند فرمود که تو باید چوپان و راهنمای مردم اسرائیل باشی.» ^۳ پس همه موسفیدان اسرائیل در حبرون بحضور شاه جمع شدند و داود پادشاه با آن ها پیمان بست. مطابق آن پیمان داود را بعنوان پادشاه خود انتخاب نمودند. ^۴ داود سی ساله بود که پادشاه شد و مدت چهل سال سلطنت کرد. ^۵ او قبلاً پادشاه یهودا بود و مدت هفت سال و شش ماه در حبرون پادشاهی کرد. بعد مدت سی و سه سال در اورشلیم بر تمام کشور اسرائیل پادشاه بود.

دو فرمانده، بنامهای بعنه و ریکاب داشت. این دو نفر پسران رمون بیروتی و از قبیله بنیامین بودند که دو سپاه مهاجم را رهبری می کردند. (گرچه بیروتیان به جتایم، محل سکونت فعلی شان فرار کرده بودند، اما اصلاً از مردم بنیامین بودند.)

^۴ یوناتان، پسر شائول پسر یسای داشت که از دو پالنگ بود. او پنج ساله بود که خبر کشته شدن شائول و یوناتان رسید. دایه اش او را در بغل گرفته فرار کرد، اما از بس که در فرار عجله داشت طفل از بغلش افتاد و لنگ شد. نام او مفیوشوت بود. ^۵ پسران رمون، یعنی ریکاب و بعنه، در حوالی ظهر به خانه ایشبوش رفتند. ایشبوش در حال استراحت بود. ^۶ دروازه بان خانه که یک زن بود، گندم پاک می کرد، اما لحظه ای بعد، از خستگی خوابش برد. ^۷ بنابراین، آن دو برادر از فرصت استفاده کرده داخل خانه شدند و به اطاق خواب ایشبوش رفته او را در بسترش کشتند. بعد سرش را از تن جدا کردند و آنرا با خود گرفته از طریق دره اردن تا صبح منزل زدند تا اینکه به حبرون رسیدند. ^۸ پس سر ایشبوش را بحضور داود برده گفتند: «سر ایشبوش، پسر شائول را که همیشه قصد کشتن ترا داشت برایت آوردیم. خداوند انتقام آقای ما، پادشاه را از شائول و اولاده او گرفت.»

^۹ اما داود جواب داد: «خداوندی که مرا از شر دشمنانم نجات داد شاهد است ^{۱۰} وقتی آن کسیکه خیر مرگ شائول را برایم آورد و فکر می کرد که من از آن خبر خوش می شوم، او را در صیقلگ کشتم و اینطور

داود اورشلیم را تصرف می کند

۶ در این وقت داود و سپاهش به اورشلیم برای مقابله با یبوسیان که در آن زمان باشندگان آنجا بودند رفتند. یبوسیان به این عقیده بودند که داود نمی تواند آن شهر را تسخیر کند. لهذا به داود گفتند: «تو به اینجا آمده نمی توانی، زیرا حتی اشخاص کور و لنگ هم می توانند از آمدن تو جلوگیری کنند.»^۷ با آنهم داود شهر مستحکم آن ها را تصرف کرد و آنرا شهر داود نامید.^۸ در آن روز داود به افراد خود گفت: «کسانی که می خواهند بر یبوسیان حمله کنند، باید از راه کاریز داخل شهر شوند و آن مردم کور و لنگ را که دشمنان من هستند، از بین ببرند.» (به همین دلیل است که می گویند: «کور و شل وارد قصر نخواهند شد.»)

۹ داود پس از تصرف آن قلعه مستحکم در آنجا ساکن شد و آن را «شهر داود» نامید. سپس از قسمت شرقی آنجا شروع کرده شهری را در اطراف آن بنا کرد.^{۱۰} داود روز بروز قویتر می شد، زیرا خداوند، خدای قادر مطلق همراه او بود.

۱۱ بعد حیرام، پادشاه صور قاصدانی را با چوبهای درخت سرو، نجار و معمار برای داود فرستاد تا برای خود قصری آباد کند.^{۱۲} آنگاه داود دانست که خداوند او را بر اسرائیل به پادشاهی برگزیده و سلطنت او را به خاطر قوم برگزیده خویش اسرائیل استوار نموده است.

۱۳ وقتی داود از حبرون به اورشلیم رفت، کنیزان و زنان دیگر هم گرفت.

آن ها برایش پسران و دختران دیگر دنیا آوردند.^{۱۴} اینها نامهای فرزندان او هستند که در اورشلیم متولد شدند: شموع، شوباب، ناتان، سلیمان،^{۱۵} اییحار، آلیشوع، نفع، یافیع،^{۱۶} الیشمع، الیداع و آلیقلط.

داود فلسطینیها را شکست می دهد

(همچنین در اول تواریخ ۱۴: ۸ - ۱۷)

۱۷ چون فلسطینی ها شنیدند که داود به پادشاهی اسرائیل انتخاب شده است، همه لشکر برای دستگیری او رفتند. وقتی داود از آمدن آن ها خبر شد بداخل قلعه رفت.^{۱۸} فلسطینی ها بمجردیکه آمدند، در وادی رفائیان پراکنده شدند.^{۱۹} داود از خداوند سوال کرد: «آیا برای مقابله با فلسطینی ها بروم و آیا می توانم آن ها را شکست بدهم؟» خداوند در جواب او فرمود: «بلی، برو و مطمئن باش. آن ها را حتماً شکست می دهی.»

۲۰ بنابراین، داود رفت و در بعل فراسیم با فلسطینی ها جنگید و آن ها را شکست داد و گفت: «خداوند مثل طوفان مهیبی دشمنانم را از سر راهم پاشان کرد.» از همین خاطر آنجا را بعل فراسیم نامیدند.^{۲۱} بعد داود و سپاهانش بتهائی را که فلسطینی ها بجا گذاشته بودند همه را با خود بردند.

۲۲ فلسطینی ها دوباره به وادی رفائیان آمدند و در آنجا ساکن شدند.^{۲۳} اینبار وقتی داود با خداوند مصلحت کرد، به داود فرمود: «این دفعه از پیشروی حمله نکن، بلکه از پشت سر شان و از پیش

خداوند غُزه را به آن سرنوشت دُچار کرد، بسیار غمگین شد، بنابراین، آنجا فاریز غُزه نامیده شد که تا به امروز به همین نام یاد می شود.^۹ در عین حال، داود از خداوند ترسید و گفت: «چطور می توانم صندوق خداوند را با خود ببرم؟»^{۱۰} الهذا، تصمیم گرفت که آنرا به شهر داود نبرد. پس آنرا به خانه عوبید ادموم که از باشندگان جت بود، نقل داد^{۱۱} و مدت سه ماه در آنجا ماند. خداوند بخاطر آن عوبید ادموم و خانواده او را برکت داد.

^{۱۱} اما وقتی داود خبر شد که خداوند بخاطر آن صندوق، خانواده و همه دارائی عوبید ادموم را برکت داده است، پس رفت و آنرا از خانه او به شهر داود آورد و به این مناسبت جشن خوشی و سرور را برپا کرد.^{۱۳} اشخاصی که صندوق را حمل می کردند، پس از آنکه شش قدم رفتند توقف نمودند تا او یک گاو و یک بره جاق را قربانی کند.^{۱۴} داود در حالیکه تنها یک گاو پوشیده بود با تمام قدرت پیشاپیش صندوق خداوند می رقصید.^{۱۵} به این ترتیب داود و بنی اسرائیل صندوق خداوند را با فریاد خوشی و آواز سرنا به شهر داود آوردند.

^{۱۶} وقتی صندوق خداوند به شهر داود رسید، میکال، دختر شاول از کلکین خانه دید که داود پیشروی صندوق خداوند جست و خیز می زند و رقص می کند، دلش از او بد شد.^{۱۷} بعد صندوق را به درون خیمه در جائیکه داود برایش تعیین کرده بود قرار دادند. داود قربانی سوختنی و هدیه صلح را به پیشگاه

درختان به مقابله آن ها برو.^{۲۴} بمجردیکه آواز پا را از بالای درختان شنیدی، آنوقت حمله کن! زیرا این نشانه آنست که خداوند راه را برایت باز کرده است تا بروی و سپاه فلسطینی ها را از بین ببری.»^{۲۵} داود قرار هدایت خداوند رفتار کرد و فلسطینی ها را از جبهه تا جازر از بین برد.

صندوق پیمان خداوند به اورشلیم آورده می شود

(همچنین در اول تواریخ ۱۳: ۱ - ۱۴ و ۱۵: ۲۵ - ۱۶: ۶ و ۴۳)

۶ داود دوباره سی هزار عسکر خاص را جمع کرد^۲ و با آن ها رهسپار بعله در یهودا شد تا صندوق پیمان خدا را که به نام خداوند قادر مطلق نامیده می شد و بر دو مجسمه بالدار قرار داشت،^۳ از خانه آییناداب، در جبهه برداشته بر یک عراده نو گذاشتند. غُزه و آخِیو، پسران آییناداب راننده عراده بودند.^۴ و آخِیو پیشروی آن می رفت.^۵ داود و سایر قوم اسرائیل بدنبال آن روان بودند و با نوای چنگ و ژباب و دایره و دیگر آلات موسیقی با تمام قدرت در حضور خداوند آواز می خواندند و رقص و پایکوبی می کردند.

^۶ و چون به خرمنگاه ناکون رسیدند پای گاوها لغزید. غُزه دست خود را بر صندوق گذاشت که نیفتد،^۷ آنگاه آتش غضب خداوند بر غُزه شعله ور گردید و بخاطر گناهی که کرد در پهلوی صندوق خداوند کشته شد.^۸ داود از اینکه قهر

ساکن شد،^۲ به ناتان نبی گفت: «بین، من در این قصر زیبای سرو زندگی می‌کنم درحالی‌که صندوق پیمان خداوند هنوز در خیمه قرار دارد.»^۳ ناتان به پادشاه گفت: «برو هر چه دلت می‌خواهد بکن، زیرا خداوند با تو است.»

^۴ اما همان شب خداوند به ناتان فرمود: ^۵ «برو و به خدمتگزار من داود چنین بگو تو کسی نیستی که برای من خانه ای نسازد. ^۶ زیرا از روزیکه من بنی اسرائیل را از مصر بیرون آوردم، در خانه ای نزیسته‌ام و جای من همیشه در خیمه بوده است. ^۷ در همه جائیکه من بنی اسرائیل را همراهی نمودم، به داورانیکه آن‌ها را بحیث چوپان قوم خود برگزیدم هرگز شکایت نکردم که چرا خانه ای از سرو برایم نساخته‌اند. ^۸ بنابراین، از طرف من به بنده ام داود بگو که خداوند قادر مطلق می‌گوید: «من تو را از وظیفه چوپانی به مقام رهبری و پیشوائی قوم خود رساندم. ^۹ در همه جا همراه تو بوده‌ام و همه دشمنان تو را از سر راهت نابود کردم.» خداوند می‌فرماید: «من نام ترا مثل نام تمام اشخاص معروف جهان، مشهور می‌سازم. ^{۱۰} برای قوم خود، بنی اسرائیل سرزمینی را تعیین کردم که برای همیشه وطن شان بوده از شر دشمنان در امان باشند ^{۱۱} و نمی‌گذارم که مثل روزهای که داوران را بر آن‌ها گماشتم، روی خواری را ببینند و حقیر شوند. همچنان سلسله خاندان ترا برقرار می‌کنم. ^{۱۲} روزیکه با این جهان وداع کنی و با پدرانیت دفن شوی، یکی از اولاده هایت را جانشینت

خداوند تقدیم کرد. ^{۱۸} پس از ادای مراسم قربانی، داود همه مردم را بنام خداوند برکت داد. ^{۱۹} به تمام مردم - به زن و مرد - یک تکه گوشت و یک کیک کشمش داد. در پایان مراسم همگی به خانه‌های خود رفتند.

میکال داود را سرزنش می‌کند

^{۲۰} بعد داود هم به خانه خود رفت تا فامیل خود را برکت بدهد، اما میکال، دختر شائول به استقبال او بیرون رفت و گفت: «امروز پادشاه اسرائیل قدرت و بزرگواری خود را خوب نشان داد! او خود را مثل یک آدم ابله در مقابل کنیزان مأمورین خویش، رسوا کرد.» ^{۲۱} داود به او گفت: «من پیشروی خداوندی که مرا بر پدرت و تمام خانواده اش برتری داد، می‌رقصیدم. او مرا رهبر و پیشوای قوم خود ساخت. و برای اینکه به پیشگاه او اظهار امتنان و قدردانی کنم آن کار را کردم ^{۲۲} و مایلم که زیادتر از این، کارهای احمقانه بکنم. یقین دارم که بر عکس عقیده تو، کنیزانی که تو از آن‌ها نام بردی احترام زیادتری برایم خواهند داشت.» ^{۲۳} بنابراین میکال تا آخر عمر بی‌اولاد بسر برد.

وعده خداوند به داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۷: ۱ - ۱۵)

وقتی سرانجام خداوند صلح و آرامش را در کشور بنی اسرائیل برقرار کرد و داود از جنگ با دشمنان اطراف خود آرامی یافت و در قصر خود

از تو خدایی نیست. ^{۲۳} هیچ ملت دیگر مثل قوم اسرائیل چنین خوشبخت نبوده که قوم برگزیده تو باشد. تو قوم اسرائیل را نجات دادی تا بنام تو جلال و افتخار بیاورند و معجزه های بزرگ و کارهای ترس آور نشان دادی تا مصریان و خدایان شانرا از سر راه قوم خود دور کنی. ^{۲۴} تو قوم اسرائیل را برگزیدی که برای همیشه قوم تو باشد و تو خدای شان باشی. ^{۲۵} حالا ای خداوند، خدا، آنچه که درباره من و خاندانم وعده فرموده ای انجام بده و به آن عمل نما. ^{۲۶} خداوند قادر مطلق، خدای اسرائیل، برای اینکه به قوم اسرائیل افتخار دادی که قوم برگزیده تو باشد و خواستی که نام من و خاندانم برای همیشه پایدار بماند، مردم هم نام مقدس ترا تجلیل و احترام می کنند. ^{۲۷} تو ای خدای توانا، خدای اسرائیل، تو به این بنده ات وعده دادی که خاندانم را برقرار می سازی، بنابراین، به بنده ات جرأت بخشیدی که دعا و مناجات خود را به دربارت تقدیم کند. ^{۲۸} پس ای خداوند متعال، چون تو خدای برحق هستی و کلام تو برحق و راست است، این وعده های عالی را به من دادی. ^{۲۹} حالا اگر رضای تو باشد برکات خود را شامل حال من و خاندان من گردان، پس خواهش می کنم چنانکه وعده داده ای عمل کن و خاندانم را برکت ده. دعا می کنم که خاندان من همیشه در حضور تو پایدار بماند و برکت تو تا به ابد بر خاندان من باشد.»

می سازم و سلطنت او را نیرومند و پایدار می کنم. ^{۱۳} او خانه ای برایم آباد می کند و من سلطنت او را ابدی و جاویدان می سازم. ^{۱۴} من پدر او می باشم و او پسر من می شود. با اینهم اگر بی عدالتی کند، او را مثلیکه پدر پسر خود را جزا می دهد، مجازات می کنم. ^{۱۵} اما محبت من همیشه شامل حال او بوده و مثلیکه شائول را طرد کردم او را ترک نمی کنم. ^{۱۶} سلطنت خاندانش پایدار و تاج و تخت او برای ابد برقرار می ماند. «^{۱۷} پس ناتان همه آنچه را که خداوند فرموده بود به او گفت.

دعای داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۷: ۱۶ - ۲۷)

^{۱۸} آنگاه داود پادشاه در خیمه حضور خداوند زانو زد و گفت: «ای خداوند قادر مطلق، چرا به این بنده ناچیزت اینقدر رحمت و برکت بخشیدی؟ ^{۱۹} اضافه بر اینها وعده نام جاویدانی به خاندان من دادی تا مردم از این تعلیم بگیرند. ای خداوند بزرگ، می دانم که این کرم و بخشندگی در نظر تو فقط قطره ای از بحر رحمت بیکران تو است. ^{۲۰} از این بیشتر چه گفته می توانم؟ زیرا ای خداوند متعال، تو می دانی که من چه کسی هستم. ^{۲۱} تو مطابق وعده ای که دادی و بخاطر میل و رغبت خود این کارها را می کنی تا این بنده ات رضای ترا بداند. ^{۲۲} ای خداوند، تو خدای بزرگوار هستی. چنانکه به گوشه های خود شنیده ایم که مثل تو کسی نیست و بغیر

زیاد فلز برنجی را از باته و بیروتای، دو شهر هدد عزز، به اورشلیم برد.

۹ وقتی توعی، پادشاه حمات شنید که داود تمام لشکر هدد عزز را شکست داد، ۱۰ پسر خود، یورام را بحضور داود فرستاد تا سلام او را به داود برساند و بخاطر ظفرش بر هدد عزز، به او تبریکی بدهد، زیرا هدد عزز با توعی همیشه در جنگ بود. یورام همچنین ظروف نقره و طلا و برنجی برای داود برد. ۱۱-۱۲ داود پادشاه همه را با تمام نقره و طلائیکه از ادوم، موآب، عمون، فلسطینان، عمالقه و هدد عزز به غنیمت گرفته بود، وقف خداوند کرد.

۱۳ نام داود بسیار مشهور شد، در بازگشت خود هجده هزار از ادومیان را در وادی نمک از بین برد. ۱۴ در سراسر ادوم عساکر خود را فرستاد و همه آن‌ها را تابع خود ساخت. به هر جائیکه داود می رفت خداوند او را فاتح می ساخت. ۱۵ به این ترتیب، داود با عدل و انصاف بر اسرائیل حکومت می کرد. ۱۶ سپهسالار لشکر او یوآب پسر زرویه و یهوشافاط، پسر اخیلود وزیر اطلاعات او بود. ۱۷ صادوق، پسر اخیطوب و آخیملک، پسر ابیاتار کاهن بودند و سرایا به حیث منشی او اجرای وظیفه می کرد. ۱۸ بنیاهو، پسر یهویاداع، آمرگارد محافظ و پسران داود معاونین او بودند.

داود و مفیوشت

۹ روزی داود پرسید: «آیا بازمانده‌ای از خاندان شائول است تا من بخاطر وعده‌ای که به یوناتان داده‌ام

پیروزی های داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۸: ۱ - ۱۷)

پس از چندی باز داود به فلسطینی‌ها حمله کرد و آن‌ها را شکست داده و قدرت آن‌ها را از آن سرزمین محو و نابود کرد.

۲ مردم موآب را هم مغلوب نمود و به آن‌ها امر کرد که بروی زمین پهلو به پهلو در یک قطار بخوابند. بعد با یک فیتۀ اندازه‌گیری آن‌ها را سه تقسیم کرد. دو حصۀ آن‌ها را کشت و یک حصۀ شانرا زنده نگهداشت که برای او خدمت کنند و هر ساله جزیه بدهند.

۳ داود همچنان پادشاه صوبه، هدد عزز پسر رحوب را در جنگ کنار دریای فرات مغلوب کرد. زیرا هدد عزز برای به دست آوردن قدرت از دست رفتۀ خود به آنجا آمده بود. ۴ داود یکهزار و هفتصد سوار و بیست هزار نفر پیادۀ او را اسیر گرفت. بعد پاهای همه اسپان عراده جات او را قطع کرد و از آن جمله فقط یکصد اسپ او را برای استفادۀ خود نگهداشت. ۵ وقتی آرامیان دمشق به کمک هدد عزز آمدند، داود بیست و دو هزار نفر آرامی را کشت. ۶ بعد داود چند دسته از افراد نظامی را در دمشق گماشت و آرامیان تابع داود شدند و به او جزیه می دادند. خلاصه به هر جائیکه داود می رفت، خداوند او را فاتح می ساخت. ۷ سپرهای طلائی را که از عساکر هدد عزز گرفته بود، همه را به اورشلیم آورد. ۸ او همچنان یک مقدار

خوردن داشته باشند. اما مفیوشت، پسر آقایت همیشه بسر یک سفره با من نان می خورد.» صیبا پانزده پسر و بیست خدمتگار داشت.

۱۱ «صیبا به پادشاه گفت: «ای آقای من، هر آنچه فرمودید انجام خواهم داد.» لهذا مفیوشت مثل پسران داود بسر یک سفره با او نان می خورد. ۱۲ مفیوشت پسر جوانی بنام میکا داشت. و همه خانواده صیبا خدمتگاران مفیوشت شدند. ۱۳ اما مفیوشت که از دو پا لنگ بود به اورشلیم رفت و همیشه بسر سفره پادشاه نان می خورد.

پیروزی داود بر عمونی ها و سوری ها (همچنین در اول تواریخ ۱۹: ۱ - ۱۹)

پس از چندی ناحاش پادشاه عمونیان مُرد و حانون، پسرش، جانشین او شد. ۱ داود گفت: «بخاطریکه پدر او ناحاش با من همیشه مهربان و فادار بود، من هم بیاس خوبی های او به پسرش احسان و خوبی می کنم.» پس داود تسلیت نامه ای به دست خادمان خود برای او فرستاد. وقتی خادمان داود به سرزمین عمونیان آمدند، ۳ مأمورین حانون به او گفتند: «این اشخاص را داود برای تسلیت و بخاطر احترام به پدرت نفرستاده است. اینها برای جاسوسی آمده اند تا پیش از آنکه به ما حمله کنند وضع و حال اینجا را بررسی نمایند.» ۴ بنابراین حانون فرستاده های داود را گرفته، ریش یک طرف صورت شانرا تراشید و لباس شانرا از پشت پاره کرده، ایشان را نیمه

کمک و احسانی به او بکنم؟» ۲ یکنفر از خدمتگاران شائول را که نام او صیبا بود بحضور داود آوردند. داود پادشاه از او پرسید: «تو صیبا هستی؟» او جواب داد: «بلی، آقای من.» ۳ پادشاه از او سوال کرد: «آیا هنوز هم از خاندان شائول کسی باقی مانده است تا من کدام کمک و احسان خدائی به او بکنم؟» او در جواب پادشاه گفت: «بلی، پسر لنگ یوناتان هنوز هم زنده است.» ۴ پادشاه پرسید: «او حالا کجا است؟» صیبا گفت: «او فعلاً در خانه ماکیر پسر عمئیل در لودبار است.» ۵ آنگاه داود یکنفر را فرستاد تا او را از خانه ماکیر بیاورد. ۶ وقتی مفیوشت، پسر یوناتان بحضور داود آمد، سر خود را به علامت تعظیم بزمین خم کرد. داود گفت: «مفیوشت؟» او جواب داد: «بلی آقا، بنده در خدمت شما است.» ۷ داود گفت: «نترس، من بخاطر دوستی و وفاداری به پدرت می خواهم در حق تو احسان و خوبی کنم. من تمام زمینهای پدرکانت، شائول را به تو مسترد می کنم و تو می توانی با من همیشه بسر یک سفره غذا بخوری.» ۸ مفیوشت در حضور پادشاه بار دوم به پایش افتاده، گفت: «آیا این سگ مرده لیاقت اینهمه مهربانی را دارد؟»

۹ بعد داود صیبا، خادم شائول را بحضور خود فراخواند و گفت: «همه آنچه را که متعلق به شائول بود به پسر آقایت دادم. ۱۰ پس تو، پسران و خادمانت باید در زمین هایش کِشت و کارکنید تا از حاصل آن پسر آقایت و فامیل او چیزی برای

عمونیان دیدند که آرامیان فرار می‌کنند، آن‌ها هم از ترس ابیشای به داخل شهر گریختند و یوآب بعد از جنگ با عمونیان به اورشلیم برگشت.

^{۱۵} چون آرامیان پی بردند که از دست بنی اسرائیل شکست خوردند، دوباره لشکر خود را آماده و مجهز کردند. ^{۱۶} هدد عزز برای کمک اضافی، آرامیانی را که در شرق دریای فرات بودند جلب کرد. آنگاه همگی به سرکردگی شوبک، سپهسالار هدد عزز به حیلام آمدند. ^{۱۷} وقتی داود از جریان باخبر شد، خودش شخصاً سپاه بنی اسرائیل را از دریای اُردن عبور داده بسوی حیلام رهبری کرد. آنگاه آرامیان حمله را شروع کرده به جنگ پرداختند. ^{۱۸} اما مقاومت کرده نتوانستند و دوباره گریختند. داود هفتصد رانندهٔ عراده‌های جنگی و چهل هزار سوار آرامیان را همراه با سپهسالار شان کشت. ^{۱۹} وقتی پادشاهانی که تابع هدد عزز بودند دیدند که از دست بنی اسرائیل شکست خوردند، با بنی اسرائیل صلح کردند و تابع آن‌ها شدند و آرامیان، دیگر از ترس به کمک عمونیان نرفتند.

داود و بتشیع

۱۱ در بهار سال دیگر، وقتی پادشاهان به جنگ شروع می‌کنند، داود یوآب را با سپاه اسرائیل به جنگ فرستاد. عمونیان را از بین بردند و شهر زَبه را محاصره کردند. اما خود داود در اورشلیم ماند.

برهنه به کشور شان برگردانید. ^۵ وقتی داود از ماجرا خبر شد، برای قاصدان پیام فرستاده گفت که در اریحا بمانند تا ریش‌شان برسد، زیرا آن‌ها از وضعی که داشتند خجالت می‌کشیدند.

^۶ پس‌انتر عمونیان پی بردند که با کاری که کرده‌اند خشم و غضب داود را برانگیخته‌اند. لهذا بیست هزار عسکر پیاده را از آرامیان بیت رحوب و صوبه، یکهزار نفر را از پادشاه معکه و دوازده هزار نفر را از مردم طوب اجیر کردند. ^۷ از طرف دیگر چون به داود خبر رسید، یوآب را با همه سپاه نیرومند بنی اسرائیل برای حمله فرستاد. ^۸ عمونیان برای دفاع به دروازه شهر سنگر گرفتند و عساکر آرامیان بیت رحوب و صوبه و معکه در دشت صف آراستند.

^۹ چون یوآب دید که بین دو صف دشمن قرار دارد، بنابراین، یک دسته از بهترین جنگجویان لشکر را انتخاب کرده آن‌ها را برای مقابله با آرامیان به دشت راهنمایی کرد. ^{۱۰} «بقیهٔ قوا را بسرکردگی برادر خود، ابیشای به جنگ عمونیان فرستاد. ^{۱۱} یوآب به برادر خود گفت: «اگر دیدی که آرامیان بر ما غالب شد به کمک ما بیا و اگر عمونیان بر سر شما فشار آورد آنوقت ما به کمک شما می‌آئیم. ^{۱۲} دلیر و شجاع باشید و برای مردم و شهرهای خدای خود مردانه وار بجنگید. هرچه که رضای خداوند باشد، ما به آن تن می‌دهیم.»

^{۱۳} پس یوآب و سپاه او بر آرامیان حمله کردند و آرامیان همگی گریختند. ^{۱۴} چون

۱۲ داود گفت: «امروز هم همینجا بمان و فردا دوباره به اردوگاه برو.» پس اوریا آنروز هم در اورشلیم پائید. ۱۳ داود او را برای نان شب دعوت نمود و نشئه اش کرد. شب باز بیرون رفت و با خادمان شاه خوابید و بخانه خود نرفت.

۱۴ فردای آن داود نامه ای نوشت و به اوریا داد که برای یوآب بدهد. ۱۵ مضمون نامه به اینقرار بود: «اوریا را در صف اول یک جنگ سخت بفرست و خودت عقب نشینی کن و او را بگذار که کشته شود.» ۱۶ پس یوآب او را در جایی گماشت که نزدیک به شهر محاصره شده بود، یعنی جاییکه بهترین جنگجویان دشمن می جنگیدند. ۱۷ آنگاه دشمنان از شهر بیرون آمدند و با یک حمله بسیاری از عساکر بنی اسرائیل را به قتل رساندند که اوریا هم در جمله کشته شدگان بود. ۱۸ سپس اخبار جنگ را برای داود فرستاد ۱۹ و به نامه رسان هدایت داده گفت: «وقتی پیام مرا به پادشاه گفתי ۲۰ و اگر دیدی که پادشاه قهر شد و گفت: «چرا آنقدر به نزدیک شهر رفتی؟ آیا نمی دانستید که دشمن از بالای دیوار تیراندازی می کنند؟ ۲۱ آیا آبمیلک، پسر جدعون را بخاطر ندارید که در شهر تاباز، یک زن آسیا سنگی را از سر دیوار بر او انداخت و او را کشت؟ پس چرا به نزدیک شهر رفتی؟» آنوقت به او بگو که خادمش، اوریا هم کشته شد.»

۲۲ نامه رسان آمد و پیام یوآب و وقایع جنگ را برای داود گزارش داد ۲۳ و گفت: «دشمن از شهر بیرون آمد و به ما

۲ یکروز، بعد از ظهر داود از بستر برخاست و به بام قصر رفت و به قدم زدن پرداخت. از سر بام نظرش بر زنی افتاد که حمام می کرد. آن زن زیبایی فوق العاده ای داشت. ۳ بعد داود کسی را فرستاد تا بداند که آن زن کیست و معلوم شد که او بتشیع، دختر الیعام و زن اوریا ی حتی است. ۴ پس داود قاصدان را فرستاد و آن زن را بحضورش آوردند و داود با او همبستر شد. (آن زن چون بخاطر عادت ماهانه، بی نماز شده بود حمام می کرد.) بعد بخانه خود رفت ۵ و پس از مدتی پی برد که حامله است. به داود پیام فرستاد که طفل او را در شکم دارد.

۶ آنگاه داود به یوآب پیام فرستاد و از او خواست که اوریا را بحضور او بفرستد. ۷ وقتی اوریا آمد، داود از حال یوآب و سپاه او و وضع جنگ جويا شد. ۸ بعد به اوریا گفت که به خانه خود برو و شستشو کند و تحفه ای هم برای او به خانه اش فرستاد. ۹ اما اوریا به خانه خود نرفت و در پیش دروازه قصر با سایر خادمان شاه خوابید. ۱۰ چون داود خبر شد که اوریا به خانه خود نرفته است، او را بحضور خود فراخوانده گفت: «تو مدت زیادی از خانه و جای دور بودی، پس چرا دیشب پیش زنت به خانه نرفتی؟» ۱۱ اوریا جواب داد: «آیا روا است که صندوق پیمان خداوند، مردم اسرائیل و یهودا، آقایم یوآب و سپاه او بیرون در دشت بخوابند و من بروم بخانه خود بخورم و بنوشم و با زخم خواب شوم. بسر تو و به حیات تو قسم است که هرگز این کار را نمی کنم.»

حمله کرد. ما آن‌ها را دوباره به دروازه شهر رانديم.^{۲۴} آنگاه تيراندازان دشمن از بالای دیوار شهر بر ما تيراندازی کردند و بعضی از افراد ما را کشتند و اوریا هم کشته شد.»^{۲۵} داود به قاصد گفت: «برو به یوآب بگو که از این بابت پريشان نباشد. هر کسیکه در دم شمشیر آمد کشته می شود. پس در آینده سخت تر بجنگ و شهر را ویران کن. این را بگو تا خاطر یوآب جمع شود.»

^{۲۶} چون زن اوریا شنید که شوهرش کشته شده است، برایش ماتم گرفت.^{۲۷} وقتی دوران سوگواری پایان رسید، داود او را به کاخ سلطنتی خود آورد و با او عروسی کرد. آن زن برایش پسری بدنیا آورد، اما خداوند از این کار داود ناراضی شد.

پیغام ناتان و توبه داود

۱۲ خداوند ناتان نبی را نزد داود فرستاد. ناتان نزد او رفت و گفت: «در شهری دو مرد زندگی می کردند. یکی از آن‌ها ثروتمند و دیگری فقیر بود.^۱ مرد ثروتمند رمه و گله فراوان داشت.^۲ اما آن شخص دیگر نادار و از مال دنیا فقط یک بره ماده داشت که خریده و پرورش داده بود و مثل حیوان دست آموز با او و فرزندانش نشو و نما می کرد. از کاسه او می خورد و از جام او می نوشید. در آغوش او می خوابید و خلاصه او را مثل دختر خود دوست داشت.^۳ روزی یک مسافر به خانه مرد ثروتمند آمد. او دلش نخواست که از گله و رمه خود بره ای را بگیرد و برای

مهمان غذا تهیه کند، در عوض رفت و بره آن مرد فقیر را گرفت و آنرا کباب کرد و برای مهمان آورد.»^۵ داود از شنیدن این قصه بسیار قهر شد و به ناتان گفت: «به خداوند زنده قسم است آن شخصیکه این کار را کرد سزاوار مردن است.^۶ چون او بره آن مرد فقیر را گرفت باید چهار برابر آن را تاوان بدهد، زیرا او هیچ رحمی نداشت.»^۷ ناتان به داود گفت: «تو همان شخص هستی و خداوند، خدای اسرائیل چنین می فرماید: «من ترا به عنوان پادشاه بنی اسرائیل برگزیدم. از دست شائول ترا نجات دادم.^۸ قصر آقايت را به تو بخشیدم و زندهای او را به آغوش تو رساندم. تخت سلطنت اسرائیل و یهودا را به تو عطاء کردم. اگر همه اینها کم بود، من برایت زیادتر می دادم.^۹ پس چرا احکام مرا خوار نموده و کاری کردی که در نظر من ناپسند بود؟ زیرا اوریا را با شمشیر عمونیان بقتل رساندی و زن او را زن خود ساختی.^{۱۰} بنابراین، شمشیر و مرگ یک تشویش همیشگی برای خانواده ات خواهد بود. زیرا که تو زن اوریا را گرفتی که زن تو بشود. و من از این کارات بسیار ناراضی هستم.»^{۱۱} خداوند اضافه می کند: «من از خانواده خودت کسی را بلای جانت می گردانم. و زندهای او را می گیرم و به مردم دیگر می دهم و آن‌ها با زندهای او در روز روشن و در ملاء عام همبستر می شوند.^{۱۲} تو آن کار را در خفا کردی، اما کاری که من با تو می کنم در روز روشن و در حضور تمام مردم اسرائیل خواهد بود.»^{۱۳}

غذا را آوردند پیش رویش گذاشتند و او خورد. ^{۲۱} خادماش تعجب کرده پرسیدند: «ما نمی فهمیم! وقتی که طفل زنده بود تو روزه گرفتی و گریه کردی. حالا که او مرده است آمدی و نان می خوری.» ^{۲۲} داود گفت: «وقتی که طفل هنوز زنده بود، روزه گرفتم و گریه کردم، زیرا امیدوار بودم که شاید خداوند بر من مهربان شود و طفل شفا یابد. ^{۲۳} اما حالا که او مرده است، چرا روزه بگیرم؟ آیا امکان دارد که او را باز آورم؟ من پیش او می روم، ولی او پیش من باز نمی گردد.»

تولد سلیمان

^{۲۴} سپس داود زن خود، بَتْشَبَع را تسلی داد و با او همبستر شد. بعد از مدتی بَتْشَبَع پسری دنیا آورد و او را سلیمان نامید. خداوند او را دوست داشت، ^{۲۵} به همین سبب ناتان نبی را فرستاد تا سلیمان را یَدِیدیا، یعنی «محبوب خداوند» لقب دهد.

داود زَبه را می گیرد

(همچنین در اول تواریخ ۲۰: ۱ - ۳)

^{۲۶} در عین حال یوآب با عمونیان جنگید و می خواست زَبه، پایتخت شانرا تصرف کند ^{۲۷} و پیامی برای داود فرستاده گفت: «من با عمونیان جنگیدم و شهر زَبه را که ذخیره آب آن ها است تصرف کردم. ^{۲۸} پس حالا بقیه سپاه را بفرست و کار را تمام کن تا فتح و ظفر بنام تو ختم شود نه بنام من.» ^{۲۹} پس داود همه سپاه را جمع کرده به زَبه رفت، جنگید و آنرا بکلی

^{۱۳} داود به گناه خود اقرار کرد و گفت: «من در برابر خداوند گناه کرده ام.» ناتان گفت: «خداوند گناهت را بخشید و بخاطر گناهی که کردی نمی میری. ^{۱۴} اما چون با آن کار زشت خود به دشمنان موقع دادی که به خداوند اهانت کنند، بنابراین طفل تو می میرد.» ^{۱۵} ناتان این را گفت و به خانه خود برگشت.

طفل بَتْشَبَع می میرد

خداوند طفلی را که بیوه اوریا برای داود بدنیا آورده بود به مرض مهلکی دچار کرد. ^{۱۶} داود بخاطر او پیش خداوند زاری کرد که او را شفا بدهد. روزه گرفت و تمام شب بروی زمین خوابید. ^{۱۷} ریش سفیدان قوم و خانواده اش آمدند و از او خواهش کردند که برخیزد و با آن ها نان بخورد، اما او قبول نکرد. ^{۱۸} بعد در روز هفتم طفل مرد و خادمان داود از ترس به او نگفتند که طفل مرده است. آن ها گفتند: «او در حالیکه طفل مریض بود آنقدر غم و غصه داشت و حالا اگر بدانند که طفل مرده است چه خواهد کرد؟ ممکن است بخود صدمه ای برساند.» ^{۱۹} اما وقتی داود دید که آن ها در گوش یکدیگر آهسته حرف می زنند، فهمید که طفلش مرده است. بنابراین از آن ها پرسید: «آیا طفل مرده است؟» آن ها جواب دادند: «بلی، مرده است.» ^{۲۰} آنگاه داود از روی زمین برخاست. حمام کرد، عطر زد و لباس پاک پوشید. بعد به عبادتگاه برای عبادت خداوند رفت. از آنجا به خانه آمد و گفت که برایش غذا بیاورند.

بدیدنش آمد، امئون از او خواهش کرده گفت: «بگذار خواهرم تamar بیاید و یک چیزی برایم پخته کند که بخورم، زیرا خوش دارم که پیشروی من آشپزی کند و من از دستش بخورم.»

^۷ آنگاه داود به تamar پیام فرستاد و گفت: «به خانه برادرت برو و برای او نان بپز.» ^۸ پس تamar بخانه امئون رفت و امئون در اطاق خواب خود روی بستر دراز کشیده بود. تamar کمی آرد گرفت و خمیر کرد و نان پخت. ^۹ بعد آنرا در یک پطنوس برای او برد. اما امئون از خوردن خودداری کرد و گفت هیچکس در خانه نباشد. همه را بیرون کن. بنابراین، خانه خالی شد. ^{۱۰} آنگاه امئون به تamar گفت: «حالا نان را به اطاق خوابم بیا و با دست خود بدهانم کن.» ^{۱۱} اما وقتی تamar نان را برای او به اطاق خوابش برد، امئون از دست او گرفت و گفت: «بیا خواهر عزیزم، با من در بستر بخواب.» ^{۱۲} تamar گفت: «نه، برادر مرا وادار به این کار نکن، زیرا این عمل در اسرائیل جنایت است. احمق و ساده لوح نباش. ^{۱۳} می دانی که من شرمنده و رسوا می شوم و تو هم یکی از احمقترین مردان اسرائیل بشمار خواهی رفت. برو با پادشاه حرف بزن و او اجازه می دهد که با من عروسی کنی.»

^{۱۴} اما امئون حرف او را نشنید و چون او از تamar قویتر بود مجبورش ساخت که با او همبستر شود.

^{۱۵} بعد امئون دفعه‌ای از تamar متنفر شد. نفرت او شدیدتر از عشقی بود که قبلاً به او داشت. پس به تamar گفت که فوراً

تصرف کرد. ^{۳۰} تاج پادشاه شانرا که وزن آن سی و چهار کیلو از طلای خالص و دارای جواهر بود از سرش گرفت و بر سر خود گذاشت و غنیمت بسیار زیاد و قیمتی را با خود برد. ^{۳۱} مردم شهر را به غلامی گرفت تا با اوره، تیشه و تبر برای شان کار کنند و کارگران داشهای خشت باشند. به همین ترتیب، با همه شهرهای عمونیان رفتار کرد. بعد داود و سپاهش به اورشلم برگشتند.

امئون و تamar

۱۳ ایشالوم، پسر داود، خواهر زیبایی داشت بنام تamar. پسر دیگر داود که امئون نام داشت عاشق تamar شد. ^۲ عشق تamar آنقدر او را رنج می داد که سرانجام بیمار شد. چون تamar باکره بود، امکان نداشت که امئون با او رابطه ای داشته باشد. ^۳ امئون دوست هوشیار و زیرکی داشت که نام او یوناداب بود. او پسر شمعی، برادر داود بود. ^۴ یکروز یوناداب به امئون گفت: «ای شهزاده، چرا روز بروز لاغر می شوی و چرا به من نمی گوئی که چه تکلیف داری؟» امئون گفت: «من تamar، خواهر اندرم را دوست دارم.» ^۵ یوناداب به او گفت: «برو در بستر دراز بکش و بهانه کن که مریض هستی. وقتی که پدرت به دیدنت آمد از او خواهش کن که به خواهرت تamar اجازه بدهد که برایت غذا تهیه کند و بگو که از دست او نان مزه ات می دهد.» ^۶ پس امئون به بستر رفت و بهانه کرد که مریض است. وقتی که پادشاه

از خانه اش خارج شود. ^{۱۶} تا مار گفت: «نه، برادر این کار غلط است، زیرا اگر مرا از خانه بیرون کنی این کار تو بدتر از جنایتی خواهد بود که قبلاً مرتکب شدی.» اما امئون به زاری او گوش نداد ^{۱۷} و خادم خود را صدا کرد و گفت بیا این زن را از پیش من بیرون ببر و دروازه را پشت سرش قفل کن. ^{۱۸} پس خادم امئون او را از خانه بیرون کرد و دروازه را پشت سرش بست. تا مار پیراهن دراز آستین دار به تن داشت، زیرا قرار رواج آن زمان، دختران باکره پادشاه آن نوع لباس می پوشیدند. ^{۱۹} تا مار خاکستر را بر سر خود ریخت، لباس خود را پاره کرد و در حالیکه دستهای خود را بر سر گذاشته بود فریادکنان از آنجا رفت. ^{۲۰} ابشالوم از تا مار پرسید: «آیا برادرت این کار را با تو کرده است؟ آرام باش. غصه نخور. او برادر تو است.» تا مار در خانه ابشالوم در غم و پریشانی بسر می برد.

^{۲۱} وقتی خبر بگوش پادشاه رسید، بسیار قهر شد. ولی پسر خود، امئون را سرزنش نکرد، زیرا او را بسیار دوست داشت و بر علاوه پسر اولش هم بود. ^{۲۲} اما ابشالوم حرف خوب یا بد به امئون نزد. مگر بخاطریکه آن رسوائی را بسر خواهرش آورده بود در دل خود نفرت شدیدی از او داشت.

انتقام ابشالوم

^{۲۳} دو سال از آن ماجرا گذشت. پشم چینان ابشالوم، در بعل حاصور در نزدیکی افرایم، پشم گوسفندان او را

می چیدند و ابشالوم تمام برادران خود را در آن مراسم دعوت کرد. ^{۲۴} ابشالوم پیش پادشاه رفت و به او گفت: «عنقریب مراسم پشم چینی برگزار می شود و می خواهم که پادشاه و مأمورینش در این مراسم شرکت کنند.» ^{۲۵} اما پادشاه گفت: «نه، فرزندانم، اگر همه ما بیائیم برایت بسیار زحمت می شود.» ابشالوم بسیار اصرار کرد، اما پادشاه نپذیرفت. از او تشکر کرد و برکتش داد. ^{۲۶} ابشالوم گفت: «اگر شما نمی توانید بیائید، اقلاً به برادرم امئون اجازه بدهید که بیاید.» پادشاه پرسید: «چرا امئون را می خواهی که بیاید؟» ^{۲۷} اما چون ابشالوم بسیار زاری کرد، شاه اجازه داد که امئون و همه پسران دیگرش با او بروند. ^{۲۸} بعد ابشالوم به خادمان خود امر کرد: «صبر کنید تا سر امئون از شراب گرم شود. به مجردیکه اشاره کردم فوراً امئون را بکشید و نترسید، زیرا به امر من آن کار را می کنید. پس دلیر و شجاع باشید.» ^{۲۹} پس خادمان ابشالوم امر آقای خود را بجا آورده امئون را کشتند. پسران دیگر شاه بر قاطرهای خود سوار شدند و از ترس جان فرار کردند.

^{۳۰} وقتی آن ها هنوز در راه بودند به داود خبر رسید که ابشالوم همه پسران او را کشته و یکی شانرا هم زنده نمانده است. ^{۳۱} آنگاه شاه برخاست و لباس خود را پاره کرد و بروی زمین دراز افتاد. مأمورینش هم همگی با جامه های دریده بدور او ایستاده بودند. ^{۳۲} اما یوناداب، برادرزاده داود (پسر شمعی) گفت: «خاطر تان جمع باشد،

۳ بعد، از پادشاه وقت بگیر و بحضور او برو. «آنگاه به آن زن یاد داد که به شاه چه بگوید.

۴ وقتی آن زن بحضور پادشاه آمد، پیشروی او به علامت احترام روی بخاک افتاد و عرض کرد: «ای پادشاه، به من کمک کن!»^۵ پادشاه پرسید: «چه می خواهی؟» زن جواب داد: «من زن بیوه ای هستم. شوهرم فوت کرده است. ^۶ این کنیزت دو پسر داشت. آندو در صحرا با هم جنگ کردند و در آنجا کسی نبود که آن ها را از هم جدا کند. در نتیجه یکی از آن ها کشته شد. ^۷ حالا تمام فامیل تقاضا دارند که من پسر دیگرم را به دست قانون بسپارم تا بخاطر قتل برادر خود اعدام شود. اگر این کار را بکنم وارثی برای ما باقی نمی ماند و نام شوهرم از صفحه روزگار محو می شود.»

^۸ پادشاه به زن گفت: «فعلاً تو بخانه ات برو و من در این باره فکر می کنم.»^۹ زن تقوعی گفت: «بسیار تشکر! و اگر بخاطر کمکی که به من می کنی کسی ترا ملامت کند، ملامتی را من بگردن می گیرم.»^{۱۰} پادشاه گفت: «اگر کسی به تو چیزی بگوید، او را بحضور من بیاور و من به تو اطمینان می دهم که کسی صدمه ای به تو رسانده نمی تواند.»^{۱۱} آنوقت زن گفت: «پس بنام خداوند، خدای خود، قسم بخور که مدعی را نگذاری خون شخص دیگری را بریزد و پسر من از بین برود.» پادشاه گفت: «به خداوند قسم می خورم که نمی گذارم حتی یک تار موی پسرت کم شود.»

همه آن ها کشته نشده اند. تنها امثون مرده است. ابشالوم از همان روزیکه امثون به خواهرش، تامار تجاوز کرد، نقشه کشتن او را در سر داشت و قرار امر او کشته شد. ^{۳۳} خبریکه شنیدی حقیقت ندارد. طوریکه پیشتر گفتم بغیر از امثون همه پسران شاه زنده هستند.»

^{۳۴} ابشالوم فرار کرد. کسانی که مراقب و محافظ شهر بودند جمعیت بزرگی را دیدند که از جاده پهلوی کوه بطرف شهر می آیند. ^{۳۵} یوناداب به پادشاه گفت: «نگفتمت که پسرانت زنده هستند؟ بین، آن ها می آیند.»^{۳۶} همینکه حرفش تمام شد پسران شاه رسیدند و همگی با آواز بلند گریه کردند. همچنان پادشاه و خادمانش هم به تلخی گریستند.

^{۳۷} ابشالوم گریخت و پیش تلمی پسر عمیهود، پادشاه جشور رفت و داود هر روزه برای پسر خود گریه و ماتم می کرد. ^{۳۸} ابشالوم مدت سه سال در جشور ماند. ^{۳۹} حالا چون داود غم و درد مرگ امثون را فراموش کرده بود، دلش برای دیدن ابشالوم بیقراری می کرد.

بازگشت ابشالوم به اورشلیم

۱۴ چون یوآب پسر زرویه فهمید که پادشاه بسیار شوق دیدن ابشالوم را دارد،^۱ یک نفر را به تقووع فرستاد تا زنی را که در حکمت و دانش شهرت داشت، بیاورد. به او گفت: «خود را بدروغ ماتمدار نشان بده. لباس ماتم بپوش، سرت را شانه نکن و طوری خود را نشان بده که مدت زیادی عزادار بوده ای.

را کرد تا منظور خود را بطور غیرمستقیم بحضور شاه تقدیم کند، اما معلوم شد که شاه مثل فرشته، حکیم و دانا و از همه رویدادها باخبر است.»

^{۱۱} پس پادشاه به یوآب گفت: «بسیار خوب، هرچه گفتی می‌کنم. حالا برو و ابشالوم را بیاور.» ^{۱۲} یوآب تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه، امروز فهمیدم که به من نظر لطف دارید، چون درخواست مرا اجابت کردید. خدا شما را برکت دهد.» ^{۱۳} پس یوآب برخاست و به جشور رفت و ابشالوم را به اورشلیم آورد. ^{۱۴} پادشاه گفت: «او را بخانه اش ببر و به اینجا بیاور. من نمی‌خواهم رویش را ببینم.» به این ترتیب ابشالوم در خانه خود زندگی کرد و دیگر روی پادشاه را ندید.

ابشالوم با داود آشتی می‌کند

^{۱۵} در تمام اسرائیل مثل ابشالوم جوان خوشچهره ای پیدا نمی‌شد. از کف پا تا فرق سر، هیچگونه عیبی در او نبود. ^{۱۶} او موی سر خود را سالانه یکبار کوتاه می‌کرد. زیرا در ظرف یکسال آنقدر دراز و سنگین می‌شد که وزن آن به پنج پاو می‌رسید. ^{۱۷} ابشالوم سه پسر و یک دختر بنام تامار داشت که دختر بسیار زیبایی بود.

^{۱۸} ابشالوم دو سال پوره در اورشلیم زندگی کرد و هیچگاهی به حضور پادشاه نرفت. ^{۱۹} بعد به یوآب پیام فرستاد که بیاید و او را پیش شاه ببرد، اما یوآب نخواست که بیاید. بار دوم از او خواهش کرد که بیاید، باز هم قبول نکرد. ^{۲۰} آنگاه

^{۱۱} باز زن گفت: «ای پادشاه، اجازه بفرما که یک خواهش دیگر هم بکنم.» پادشاه پرسید: «چه می‌خواهی؟» ^{۱۲} زن گفت: «تو وعده دادی که از من حمایه می‌کنی، پس چرا این کار را در حق سایر خلق خدا نمی‌کنی؟ پادشاه در این تصمیمی که درباره من گرفته، مقصر است، زیرا پسر خودش را که آواره است، نجشیده و به خانه نیاورده است. سرانجام همه ما می‌میریم. ^{۱۴} از زندگی ما مثل آب است که وقتی بزمین ریخت جمع کردن آن غیر ممکن است. اما خداوند به کسیکه می‌کوشد به طریقی گمشده ای را از آوارگی و سرگردانی نجات بخشد، عمر دراز می‌دهد. ^{۱۵} چون حیات ما در خطر بود، با خود گفتم که به حضور پادشاه می‌روم و عرض خود را می‌کنم ^{۱۶} تا شاید خواهش مرا بپذیرد و مرا و پسرم را از دست آن کسیکه می‌خواهد از وطن و مردم ما جدا کرده از بین ببرد، رهائی دهد. ^{۱۷} این کنیزت یقین کامل دارد که پادشاه برای ما صلح و آرامش می‌آورد، زیرا او مثل فرشته خداوند است و فرق خوبی و بدی را می‌داند. خداوند، خدای تو، همراهت باشد.»

^{۱۸} آنگاه پادشاه به آن زن گفت: «از تو سوالی می‌کنم و تو باید راست بگوئی.» زن گفت: «بفرما.» ^{۱۹} پادشاه پرسید: «آیا یوآب ترا به اینجا فرستاد؟» زن جواب داد: «عمر شاه دراز باد! من نمی‌خواهم چیزی را از پادشاه پنهان کنم. بلی، یوآب مرا به اینجا فرستاد و همه چیزی را که به تو گفتم، او به من یاد داد. ^{۲۰} او این کار

«کاشکی من قاضی می بودم و آنوقت هر کسی دعوائی می داشت پیش من می آمد و من از روی عدل و انصاف به دعوی او رسیدگی می کردم.»^۵ هر وقتیکه شخصی به او نزدیک می شد و احترام می کرد، ابشالوم با او دست می داد و او را می بوسید.^۶ به این ترتیب، ابشالوم با همه مردم اسرائیل که برای شکایت و فیصله دعوی خود بحضور شاه می آمد، چنین رفتار می کرد و دل همه مردم را به دست آورد.

^{۷-۸} بعد از چهار سال ابشالوم به پادشاه گفت: «خواهش می کنم که به من اجازه بدهی تا به حبرون بروم و نذری را که بنام خداوند بگردن گرفته ام ادا کنم. زیرا وقتی در جشور بودم نذر گرفتم که اگر خداوند مرا دوباره به اورشلیم ببرد، به حبرون می روم و خداوند را پرستش می کنم.»^۹ پادشاه گفت: «برو، خدا نگهدارت.» پس ابشالوم به حبرون رفت.^{۱۰} اما در عین زمان قاصدانی را به تمام قبایل اسرائیل با این پیام فرستاد: «بمجردیکه آواز سرنا را شنیدید، بگوئید: ابشالوم پادشاه حبرون است.»^{۱۱} و آن دو صد نفری را که از اورشلیم دعوت کرده بود با خود برد. آن ها با دل صاف با او رفتند، اما از منظور او خبر نداشتند.^{۱۲} هنگام ادای نذر، ابشالوم اخیئوفل جیلونی را که مشاور داود بود از شهر جیلوه پیش خود خواست و او به ابشالوم بیعت داد. به این ترتیب، دسیسه دامنه دار شد و به تعداد طرفداران ابشالوم افزود.

ابشالوم به خادمان خود گفت: «مزرعه یوآب پهلوی کشتزار من است و او در آن جو کاشته است. بروید و آنرا آتش بزنید.» خادمانش رفتند و مزرعه او را آتش زدند.^{۳۱} یوآب به خانه ابشالوم رفت و از او پرسید: «چرا خادمانت مزرعه مرا آتش زدند؟»^{۳۲} ابشالوم جواب داد: «من از تو خواهش کردم که اینجا بیائی تا ترا بحضور شاه بفرستم که از او بپرسی چرا مرا از جشور به اینجا آورد. برای من بهتر بود که در همانجا می ماندم. بنابراین، می خواهم پیش شاه بروم تا اگر گناهی دارم، مرا بکشد.»^{۳۳} یوآب رفت و پیام ابشالوم را به شاه رساند. پادشاه او را بحضور خود خواست. وقتی ابشالوم پیش پادشاه آمد، مراتب تعظیم و احترام را بجا آورد و پادشاه او را بوسید.

توطئه ابشالوم

۱۵

بعد ابشالوم یک گادی و چند اسب خرید و پنجاه شاطر را استخدام کرد که پیشاپیش او بدونند.^۲ او هر روز، صبح وقت از خواب بیدار می شد و می رفت و به دروازه شهر می ایستاد. هر کسیکه شکایتی می داشت یا برای فیصله دعوی خود پیش شاه می رفت،^۳ ابشالوم او را می خواست و می پرسید: «از کدام شهر هستی؟» و اگر او می گفت که از فلان قبیله اسرائیل است، ابشالوم به او می گفت: «دعوی تو صحیح و بجا است، اما کسی نیست که با تو کمک کند تا پادشاه عرض ترا بشنود.»^۴ او می گفت:

داود از اورشلیم فرار می‌کند

قسم است که بهر جائیکه بروی از تو جدا نمی‌شوم - چه در مرگ و چه در زندگی.»^{۲۲} پادشاه گفت: «خوب، حالا براه بیفت و برو.» آنگاه اتای با همه همراهان و اطفال شان از پیش پادشاه گذشتند.^{۲۳} همگی در حالیکه با آواز بلند گریه می‌کردند، همراه با پادشاه از دریای قدرون عبور کردند و بطرف بیابان براه افتادند.

^{۲۴} آنگاه ایباتار، صادوق و همه لایوان صدوق پیمان خداوند را در کنار جاده قرار دادند تا تمام مردم از شهر خارج شدند.^{۲۵} بعد پادشاه به صادوق گفت: «صدوق پیمان خداوند را دوباره به شهر ببر و اگر خداوند به من لطف کند، البته مرا واپس به اینجا می‌آورد تا دوباره جای آنرا ببینم.^{۲۶} و اگر بگویند: «من از تو ناراضی هستم.» آنوقت هرچه می‌خواهد بسرم بیاورد.»^{۲۷} بعد شاه به صادوق گفت: «تو هم به سلامتی به شهر برگرد و پسر ت اخیمعص و یوناتان پسر ایباتار را هم با خود ببر.»^{۲۸} من در گذرگاه بیابان منتظر پیام تو می‌باشم که مرا از چگونگی اوضاع اورشلیم آگاه کنی.»^{۲۹} پس صادوق و ایباتار صدوق خداوند را دوباره به اورشلیم بردند و خود شان هم در آنجا ماندند.

^{۳۰} داود در حالیکه گریه می‌کرد، پای برهنه و سر پوشیده به کوه زیتون بالا شد. همه همراهان او هم سرهای خود را پوشانده بودند و به دنبال او می‌رفتند و می‌گریستند.^{۳۱} وقتی کسی به داود خبر داد که اخیتوفل، مشاور او با ابشالوم همدست شده است، گفت: «پیش

^{۳۲} کسی برای داود به اورشلیم خبر آورده گفت: «همهٔ مردم اسرائیل بر ضد تو با ابشالوم همدست شده‌اند.»^{۳۴} آنگاه داود به تمام مردانیکه با او در اورشلیم بودند، گفت: «عجله کنید که هرچه زودتر فرار کنیم، ورنه فرصت از دست می‌رود و راه فرار از دست ابشالوم برای ما نخواهد بود. فوراً از اینجا برویم، مبدا او ناگهان به اینجا برسد، بلائی بسر ما بیاورد و همه را با شمشیر بکشد.»^{۳۵} مردانش به او گفتند: «ما برای اجرای هر امر و خدمتی حاضر و آماده‌ایم.»^{۳۶} پس پادشاه و خانواده‌اش براه افتادند، اما داود ده نفر از زنهای خود را برای نگهداری خانه همانجا گذاشت.^{۳۷} آن‌ها همه رفتند و بعد از طی یک مسافت طولانی داود توقف کرد در آخرین خانه منزل کردند.^{۳۸} تمام کسانیکه با او بودند همراه با ششصد نفر از مردم جت که از کزیتی و فلیتی دنبال او آمده بودند، از پیش او گذشتند.

^{۳۹} بعد پادشاه متوجه شد که اتای جتی هم در آنجا است. از او پرسید: «تو چرا همراه ما آمدی؟ با همراهانت به اورشلیم پیش پادشاه ابشالوم برو. زیرا که تو یک بیگانه و جلالی وطن هستی.»^{۴۰} دیروز بود که آمدی و امروز ترا باز با خود آواره سازم؟ خدا می‌داند که سرنوشت مرا بکجا خواهد برد. پس برگرد و همراهانت را هم با خود ببر. رحمت و شفقت خداوند بدرقهٔ راحت باد.»^{۴۱} اما اتای به پادشاه گفت: «به نام خداوند و بسر شما

انجیر را برای خادمان و شراب را برای رفع تشنگی و خستگی تان آورده ام.»^۳ پادشاه از صیبا پرسید: «مفیوشت، نواسهٔ آقایت شائول کجا است؟» صیبا جواب داد: «او هنوز در اورشلیم است. به من گفت که امروز سلطنت پدرکلانش، شائول را دوباره به دست می آورد و خودش پادشاه می شود.»

^۴ پادشاه گفت: «پس در اینصورت همه چیزی را که به او متعلق است به تو می دهم.» صیبا گفت: «ای آقای من، من غلام شما هستم، لطف تان از سر من کم مباد!»

داود و شمعی

^۵ وقتی داود به بحوریم رسید، شخصی از خانوادهٔ شائول بنام شمعی، پسر جیرا بسر راه شان آمد، دشنام داد و بطرف داود پادشاه، خادمان، مأمورین و دلاورانیکه بدور او بودند سنگ انداخت و گفت: «از اینجا دور شو، ای قاتل!

ای جنایتکار! ^۸ خداوند انتقام خون خاندان شائول را که تو بجایش پادشاه شدی از تو گرفت. ترا از سلطنت برطرف کرد و پسرت ابشالوم را جانشینت ساخت. چونکه می گویند: «سر بد به بلاى بد.» ای آدمکش، بالاخره به سزایت رسیدی!»

^۹ آنگاه ایشای پسر زرویه پیش آمد و به پادشاه گفت: «چطور اجازه می دهی که این سگ مرده به آقای من، پادشاه دشنام بدهد؟ می خواهی که بروم و سرش را از تن جدا کنم؟»^{۱۰} اما پادشاه

خداوند دعا می کنم که اخیئوفل مشورهٔ احمقانه ای به ابشالوم بدهد.»

^{۳۲} چون داود به بالای کوه، به جائی رسید که مردم برای عبادت جمع شده بودند، حوشای ارکی با جامهٔ دریده و خاک بسر منتظر او بود. ^{۳۳} داود به او گفت: «اگر با من بروی بغیر اینکه بارگردنم شوی کدام فایدهٔ دیگر ندارد ^{۳۴} و اگر به اورشلیم برگردی و به ابشالوم بگوئی: «ای پادشاه، طوریکه مشاور پدرت بودم می خواهم همین وظیفه را برای تو انجام بدهم.» در آنصورت به من کمک می کنی که ابشالوم مشورهٔ اخیئوفل را باطل و بی معنی دانسته آنرا قبول نکند. ^{۳۵-۳۶} صادوق و ابیاتار و پسران شان، اخیمعص و یوناتان هم آنجا هستند. هر چیزیکه از خاندان شاه شنیدی به دست آن ها برابم احوال بده.» ^{۳۷} پس حوشای، دوست داود روانهٔ شهر شد و در همان وقتیکه ابشالوم وارد اورشلیم شد او هم به آنجا رسید.

داود و صیبا

داود از جائیکه مردم عبادت می کردند، اندکی دور شده بود که صیبا، خادم مفیوشت با یک جوره خرزین شده به استقبال او آمد. بسر خرها دوصد تا نان، یکصد کیک کشمش، یکصد کیک انجیر و یک مشک شراب بار بود. ^۲ پادشاه از صیبا پرسید: «اینها را برای چه آوردی؟» صیبا جواب داد: «خرها را برای آن آوردم تا خانوادهٔ شاه از آن ها برای سواری استفاده کنند. نان

پدرت بودم می خواهم در خدمت تو هم باشم.»
 ۲۰ آنگاه ابشالوم از اخیئوفل پرسید: «تو به من مشوره بده که دیگر چه کنم؟»
 ۲۱ اخیئوفل گفت: «برو با همه زنهای پدرت که از خانه اش نگهداری می کنند همبستر شو. آنوقت همه مردم اسرائیل می دانند که تو در نظر پدرت منفور شده ای و در نتیجه زیادتر از تو پشتیبانی می کنند.»
 ۲۲ پس خیمه ای برای ابشالوم بسر بام برپا کردند و ابشالوم در حالیکه همه مردم اسرائیل تماشا می کردند با همه زنهای پدر خود همبستر شد. ۲۳ به این ترتیب، هر مشوره ایکه اخیئوفل می داد، ابشالوم مثل داود آنرا قبول می کرد و در نظر او آنقدر عاقلانه می بود که گوئی کلام خدا است.

حوشای نقشه ابشالوم را باطل می سازد

۱۷ اخیئوفل به ابشالوم گفت: «به من اجازه بده که دوازده هزار نفر را انتخاب کرده امشب به تعقیب داود بروم. ۲-۳ چون او خسته و بی حال است، وارخطا می شود و همه مردمیکه با او هستند می گریزند و من تنها پادشاه را می کشم و همه مردم اسرائیل را دوباره پیش تو می آورم.»
 ۴ این نظریه و مشوره اخیئوفل مورد پسند ابشالوم و سرکردگان اسرائیل واقع شد.
 ۵ بعد ابشالوم گفت: «از حوشای ارکی هم بپرسید که نظریه او در این مورد چیست.»
 ۶ وقتی حوشای آمد ابشالوم

گفت: «به شما پسران زرویه چه بگویم؟ بگذارید دشنام بدهد، زیرا خداوند به او گفته است که به من دشنام بدهد. پس چه کسی می تواند به او بگوید که چرا این کار را می کنی؟»
 ۱۱ بعد داود به اییشای و همه خادمان خود گفت: «پسر خودم که رگ و خون من است، قصد کشتن مرا دارد، پس تعجب نکنید اگر این بنیامینی زیادتر دشنام می دهد. بگذارید دشنام بدهد، زیرا اراده خداوند همین است.»
 ۱۲ شاید خداوند مصیبت مرا ببیند و بخاطر این دشنامها، اجر و برکت به من بدهد.»
 ۱۳ داود و همراهان او براه خود ادامه دادند و شمعی هم در حالیکه دشنام می داد و بطرف داود سنگ می انداخت و خاکها را باد می کرد، به جهت مخالف بسوی کوه رفت. ۱۴ پادشاه و همه کسانیکه با او بودند، خسته و مانده به کنار دریای اردن رسیدند و استراحت کردند.

ابشالوم در اورشلیم

۱۵ ابشالوم و پیروان او همراه با اخیئوفل به اورشلیم آمدند. ۱۶ وقتی حوشای ارکی، دوست داود پیش ابشالوم آمد، به او گفت: «زنده باد پادشاه! زنده باد پادشاه!»
 ۱۷ ابشالوم از حوشای پرسید: «آیا وفاداری خود را به دوست به این ترتیب نشان می دهی؟ چرا همراه رفیقت نرفتی؟»
 ۱۸ حوشای جواب داد: «من خدمتگار کسی می باشم و پیش آن شخصی می مانم که از طرف خداوند و اکثریت مردم اسرائیل انتخاب شده باشد. ۱۹ از طرف دیگر، چون در خدمت

و تمام مردم اسرائیل گفتند که رأی و نظریهٔ اخیئوفل را قبول کنم؟»^۷ حوشای گفت: «این بار مشورهٔ اخیئوفل درست نیست. ^۸خودت می دانی که پدرت و مردان او چه جنگجویان شجاعی هستند و مانند خرسی که چوچه هایش در بیابان ربوده شده باشند، خشمگین و بیتاب اند. پدرت در جنگ و محاربه شخص آزموده و با تجربه ایست و شب در بین مردم خواب نمی کند. ^۹شاید همین حالا در غاری یا جای دیگری خود را پنهان کرده باشد. همینکه بیرون آید و حمله کند و تعدادی را بکشد، آنگاه همه جا شایع می شود که مردان تو کشته شده اند. ^{۱۰}حتی شجاعترین مردانیکه دل شیر را دارند، از ترس روحیهٔ خود را می بازند. زیرا همه مردم اسرائیل می دانند که پدرت و همچنان مردانیکه با او هستند، چقدر دلاور و شجاع می باشند. ^{۱۱}پس نظریهٔ من این است که تمام مردم اسرائیل از دان تا بئرشیع که مثل ریگ بی شمار اند، جمع شوند و تو شخصاً همراه شان به جنگ برو. ^{۱۲}ما به جائیکه او است حمله می کنیم و مثل شبنمی که بر زمین می بارد بر او فرود می آیم. آنگاه از او و همراهان او اثری باقی نمی ماند. ^{۱۳}و اگر به داخل شهر بگریزد، آنوقت تو همه سپاه اسرائیل را در اختیار خود می داشته باشی و ما با خود کمند می بریم و شهر را به نزدیکترین دره می کشیم و به عمق آن می اندازیم که حتی یک دانه سنگچل آن هم باقی نماند.»^{۱۴} بنابراین، ایشالوم

از او پرسید: «تو چه می گوئی؟ آیا نظریهٔ اخیئوفل را قبول کنی؟» حوشای گفت: «این بار مشورهٔ اخیئوفل درست نیست. خودت می دانی که پدرت و مردان او چه جنگجویان شجاعی هستند و مانند خرسی که چوچه هایش در بیابان ربوده شده باشند، خشمگین و بیتاب اند. پدرت در جنگ و محاربه شخص آزموده و با تجربه ایست و شب در بین مردم خواب نمی کند. ^۹شاید همین حالا در غاری یا جای دیگری خود را پنهان کرده باشد. همینکه بیرون آید و حمله کند و تعدادی را بکشد، آنگاه همه جا شایع می شود که مردان تو کشته شده اند. ^{۱۰}حتی شجاعترین مردانیکه دل شیر را دارند، از ترس روحیهٔ خود را می بازند. زیرا همه مردم اسرائیل می دانند که پدرت و همچنان مردانیکه با او هستند، چقدر دلاور و شجاع می باشند. ^{۱۱}پس نظریهٔ من این است که تمام مردم اسرائیل از دان تا بئرشیع که مثل ریگ بی شمار اند، جمع شوند و تو شخصاً همراه شان به جنگ برو. ^{۱۲}ما به جائیکه او است حمله می کنیم و مثل شبنمی که بر زمین می بارد بر او فرود می آیم. آنگاه از او و همراهان او اثری باقی نمی ماند. ^{۱۳}و اگر به داخل شهر بگریزد، آنوقت تو همه سپاه اسرائیل را در اختیار خود می داشته باشی و ما با خود کمند می بریم و شهر را به نزدیکترین دره می کشیم و به عمق آن می اندازیم که حتی یک دانه سنگچل آن هم باقی نماند.»^{۱۴} بنابراین، ایشالوم

به داود هوشدار می رسد و او فرار می کند

^{۱۵}بعد حوشای به صادوق و ابیاتار کاهن بیان کرد که اخیئوفل چه پیشنهاد کرد و مشورهٔ خودش چه بود. ^{۱۶}پس فوراً پیامی به داود بفرست و به او اطلاع بده که شب را نباید در گذرگاه بیابان بگذرانند و هرچه زودتر آنجا را ترک کند، ورنه او و همه همراهانش نابود می شوند.

^{۱۷}در عین حال یوناتان پسر ابیاتار و اخیمعص پسر صادوق در عین روچل منتظر بودند و کنیزی برای شان خبرها را می آورد و آن ها به نوبهٔ خود خبرها را به داود می رساندند. زیرا آندو از ترس اینکه مبادا دیده شوند به داخل شهر رفته نمی توانستند. ^{۱۸}باوجود آنهمه احتیاط یکی از غلامان آن ها را دید و به ایشالوم خبر داد. پس آندو فوراً از آنجا به بنیامین گریختند. در آنجا شخصی آن ها را در چاه حویلی خانهٔ خود پنهان کرد. ^{۱۹}زن صاحب خانه، سر چاه را با پارچه ای پوشاند و بروی پارچه گندم را پاش داد که چاه معلوم نشود. ^{۲۰}وقتی خادمان ایشالوم آمدند و از او پرسیدند که اخیمعص و یوناتان کجا هستند، زن گفت: «آن ها به آن طرف دریا رفتند.» خادمان پس از

ابشالوم مغلوب و کشته می شود

۱۸ بعد داود تمام لشکر خود را جمع کرد و صاحب منصبانی را به رتبه های مختلف تعیین نمود. ^۱ یک سوم لشکر را بسرکردگی یوآب، یک سوم شانرا تحت فرماندهی ابیشای پسر زرویه، برادر یوآب و یک سوم آن ها را به رهبری اتای جتی براه انداخت و پادشاه به مردم گفت: «من هم البته با شما می آیم.» ^۲ اما آن ها به او گفتند: «نی، تو باید جائی نروی. زیرا اگر ما بگریزیم برای آن ها فرقی نمی کند، چون آن ها ترا می خواهند. ارزش تو برای ما زیادتر از هزار نفر است. لهذا بهتر است که در شهر بمانی و اگر به کمکی احتیاج داشتیم برای ما بفرست.» ^۳ پادشاه گفت: «بسیار خوب، هرچه را شما صلاح می دانید، من موافقم.» پس داود به دروازه شهر ایستاد و همگی بدسته های صد نفری و هزار نفری از شهر بیرون رفتند. ^۴ پادشاه به یوآب، ابیشای و اتای گفت: «بخاطر من با ابشالوم که جوان است به ملایمت رفتار کنید.» همه مردم این فرمانی را که داود درباره ابشالوم داد شنیدند.

^۵ پس سپاه داود برای مقابله با لشکر اسرائیل به صحرا رفت و جنگ در جنگل افرایم شروع شد. ^۶ در نتیجه سپاه داود لشکر اسرائیل را شکست داد و کشتار آنروز بسیار زیاد و در حدود بیست هزار نفر بود. ^۷ جنگ در سراسر کشور گسترش یافت. تعداد مردمیکه در

آنکه جستجو کردند و آن ها را نیافتند، به اورشلیم برگشتند.

^۸ وقتی آن ها رفتند، یوناتان و اخیمعص از چاه بیرون شدند و پیش داود پادشاه رفتند و گفتند: «زود شو و از دریا عبور کن، زیرا اخیتوفل مشوره داده است که ترا دستگیر کنند و بکشند.» ^۹ آنگاه داود برخاست و با همراهان خود از دریا عبور کرد و تا دمیدن صبح حتی یکنفر هم در آنجا نماند.

^{۱۰} چون اخیتوفل دید که مشوره او قبول نشد، الاغ خود را آماده کرد و به شهر خود رفت. پس از آنکه کارهای خود را سربراه نمود، خود را حلق آویز کرد و مُرد و او را در آرامگاه پدرش بخاک سپردند.

^{۱۱} بعد داود به محنائیم آمد و ابشالوم اردوی اسرائیل را آماده و مجهز کرد و از دریای اُردن گذشت. ^{۱۲} در عین حال عماسا را بعوض یوآب بسرکردگی سپاه خود مقرر کرد. (عماسا پسر شخصی بنام یترای اسرائیلی، شوهر ابیجائیل، دختر ناحاش، خواهر زرویه، مادر یوآب بود.) ^{۱۳} و ابشالوم و سپاه او در سرزمین جلعاد اردو زدند.

^{۱۴} چون داود به محنائیم آمد، شوبی پسر ناحاش از ربت بنی عمون، ماکیر پسر عمیئیل از لودبار و برزلای جلعادی از روجلیم به گرمی از او استقبال کردند. ^{۱۵} بعد برای او و همراهانش بستر، دیگ و کاسه، آرد گندم و جو، غله بریان، لوبیا، ماش، نخود، ^{۱۶} عسل و پنیر آوردند و به آن ها گفتند: «در این سفر دور و دراز بیابان شاید گرسنه و تشنه شده باشید.»

سنگها را بروی آن انباشتند. بعد سپاه اسرائیل به خانه های خود فرار کردند. ^{۱۸} ایشالوم وقتی زنده بود مثناری برای خود در وادی شاه ساخته بود، زیرا می گفت: «من پسری ندارم که نام مرا زنده نگهدارد.» بنابراین، آنرا بنام خود، یعنی منار ایشالوم نامید که تا به امروز به همان نام یاد می شود.

داود از مرگ ایشالوم آگاه می شود

^{۱۹} بعد اخیمصص پسر صادوق گفت: «حالا می روم و به پادشاه مژده می دهم که خداوند او را از دست دشمنانش نجات داد.» ^{۲۰} یوآب به او گفت: «نی، تو نباید امروز این مژده را به او بدهی. یکروز دیگر این کار را بکن، زیرا خبر مرگ پسرش خبر خوشی برای پادشاه نخواهد بود.» ^{۲۱} و یوآب به مرد سودانی گفت: «تو برو آنچه را که دیدی به پادشاه خبر بده.» مرد سودانی تعظیم کرد و براه افتاد. ^{۲۲} اخیمصص باز به یوآب گفت: «خواهش می کنم بگذار که من هم بدنبال آن سودانی بروم.» یوآب گفت: «فرزندم، حالا رفتن تو فایده ای ندارد، زیرا خبر زیادتری نیست که تو ببری.» ^{۲۳} اخیمصص گفت: «بهر حال من می خواهم بروم.» بالاخره یوآب به او اجازه داده گفت: «بسیار خوب، برو.» آنگاه اخیمصص از راه کوتاه وادی رفت و پیش از مرد سودانی به آنجا رسید.

^{۲۴} داود پیش دروازه شهر نشسته بود. وقتی یکی از محافظین به بالای دیوار بسر وظیفه خود رفت، مردی را دید که یکه و

جنگل گم شدند زیادتر از آنهایی بود که با دم شمشیر از بین رفتند.

^۹ در حین جنگ، ایشالوم با چند نفر از خادمان داود برخورد. پس بر قاطر خود سوار شد و فرار کرد. قاطر زیر شاخه های یک درخت بزرگ بلوط رفت. سر ایشالوم میان شاخه ها گیر شد و او در بین زمین و هوا آویزان ماند. قاطر از زیر پایش رفت و به دویدن ادامه داد. ^{۱۰} شخصی او را در آن حال دید و به یوآب خبر داده گفت: «من ایشالوم را دیدم که از درخت بلوط آویزان بود.» ^{۱۱} یوآب از او پرسید: «چه گفتی؟ تو او را در آنجا دیدی و نکشتی؟ اگر او را می کشتی من ترا ده سکه نقره و یک کمر بند می دادم.» ^{۱۲} اما آن مرد به او گفت: «اگر هزار سکه نقره هم می دادی، دست خود را بر سر پادشاه بلند نمی کردم، زیرا شنیدم که داود به تو و ایشای و اتای چه امر کرد. او گفت که به خاطر او به ایشالوم جوان صدمه ای نرسانیم.» ^{۱۳} و اگر من به پادشاه خیانت می کردم و پسرش را می کشتم، از پادشاه مخفی نمی ماند و اولتر خودت بر ضد من بر می خاستی.» ^{۱۴} یوآب گفت: «نمی خواهم با این حرفها وقت خود را ضایع کنم.» آنگاه سه تیر را گرفت و به قلب ایشالوم، در حالیکه هنوز زنده بود، فرو کرد. ^{۱۵} بعد ده نفر از سلاحبردار یوآب بدور ایشالوم حلقه زدند و او را کشتند.

^{۱۶} سپس یوآب سرنا نواخت و همه لشکر از تعقیب اسرائیل دست کشیدند. ^{۱۷} آنگاه جسد ایشالوم را در جنگل برده در چاه عمیقی انداختند و توده ای از

کاش من بجای تو می مردم! ای ابشالوم،
فرزندم، پسرم!»

یوآب داود را سرزنش می کند

یوآب خبر شد که پادشاه
برای ابشالوم گریه می کند و
ماتم گرفته است.^۲ چون مردم شنیدند که
پادشاه بخاطر پسر خود بسیار غمگین
است، بنابراین ظفر آنروز به غم تبدیل
شد.^۳ عساکر همه مثلیکه در جنگ
شکست خورده و شرمند باشند، داخل
شهر شدند.^۴ پادشاه روی خود را پوشاند
و با آواز بلند گریه کرد و گفت: «آه ای
پسرم، ابشالوم! وای پسرم، ابشالوم!»
^۵ آنگاه یوآب به خانه پادشاه رفت و به او
گفت: «امروز تو همه را شرمند ساختی.
همین مردم بودند که زندگی تو، پسران،
دختران، زنان و کنیزانت را نجات دادند.
^۶ تو دشمنان خود را دوست داری و از
کسانی که به تو محبت دارند نفرت می کنی.
حالا به ما ثابت شد که سرداران و افرادت
برای تو هیچ ارزش ندارند. امروز فهمیدیم
که اگر ابشالوم زنده می بود و ما همه
کشته می شدیم، تو خوش می شدی.^۷ بهر
صورت، حالا برخیز و بیرون برو با مردم
به مهربانی صحبت کن. اگر این کار را
نکنی به خدا قسم است که تا شب یکنفر
هم برایت باقی نمی ماند و این برایت
مصیبتی خواهد بود که در عمرت ندیده
باشی.»^۸ پس پادشاه برخاست و رفت و
پیش دروازه نشست. در سراسر شهر شایع
شد که پادشاه پیش دروازه نشسته است و
همگی بحضور او جمع شدند.

تنها دویده بطرف آن ها می آید.^{۲۵} محافظ
به داود خبر داد. پادشاه گفت: «اگر تنها
است حتماً خبری آورده است.» وقتی او
نزدیکتر آمد،^{۲۶} محافظ شخص دیگری را
دید که به طرف او می آید. محافظ صدا
کرد: «یکنفر دیگر هم می آید.» پادشاه
گفت: «البته او هم خبر زیادتری با خود
آورده است.»^{۲۷} محافظ گفت: «شخص
اولی مثل اخیمعص می دود.» پادشاه
گفت: «او شخص خوبی است و خبر
خوش می آورد.»

^{۲۸} اخیمعص به پادشاه نزدیک شد و
پس از سلام و درود او را تعظیم کرده
گفت: «سپاس بر خداوند، خدایت که
تو را بر دشمنانت پیروزی بخشید.»
^{۲۹} پادشاه پرسید: «آیا ابشالوم جوان سالم
است؟» اخیمعص جواب داد: «وقتی
یوآب مرا و خادم شاه را فرستاد، در
آنجا هنگامه بزرگی را برپا دیدم، اما
ندانستم که سبب آن چه بود.»^{۳۰} پادشاه
گفت: «صبر کن، تو همینجا باش.» پس
اخیمعص به یکطرف ایستاد.

^{۳۱} سپس کوشی، آن غلام سودانی، رسید
و گفت: «چشم آقا، پادشاه روشن!
زیرا خداوند امروز ترا از شر آنهائی که
در مقابل تو شورش کردند، نجات داد.»
^{۳۲} پادشاه پرسید: «آیا ابشالوم جوان سالم
است؟» آن مرد جواب داد: «خداوند
همه دشمنان پادشاه و تمام آنهائی را که
بر ضد او برخاستند بروز آن جوان گرفتار
کند.»^{۳۳} پادشاه بسیار غمگین شد و به
اطاق بالای دروازه رفت و گفت: «ای
فرزندم، ابشالوم، ای پسرم ابشالوم! ای

به استقبال او شتافت. ^{۱۷} با او یکهزار بنیامینی بشمول صیبا، خادم شائول و پانزده پسر و بیست نفر خدمتگار او بودند و پیش از داود به اردن رسیدند. ^{۱۸} همهٔ خاندان شاه را از دریا عبور دادند و برای خوشی و راحت آن‌ها از هیچ کاری دریغ نکردند.

داود شمعی را عفو می‌کند

وقتی پادشاه از دریا عبور کرد، شمعی پسر جیر به پیش پای شاه افتاد ^{۱۹} و گفت: «امیدوارم که آقایم پادشاه، گناهی را که کرده‌ام و خطای بزرگی را که در روز رفتن شان از اورشلیم از من سر زد فراموش کرده و مرا بخشیده باشند. ^{۲۰} زیرا خودم خوب می‌دانم که چه گناهی کرده‌ام و از همین خاطر پیشتر از همهٔ خاندان یوسف به استقبال شاه آمدم.» ^{۲۱} ابیشای پسر زرویه گفت: «آیا شمعی که پادشاه برگزیدهٔ خداوند را دشنام داد، که با شما پسران زرویه چه کنم؟ امروز روز کشتن نیست، بلکه روزی است که ما باید جشن بگیریم، زیرا من دوباره پادشاه اسرائیل شدم.» ^{۲۳} بعد پادشاه به شمعی گفت: «قسم می‌خورم که حیات تو در خطر نیست.»

مفیوشت داود را ملاقات می‌کند

^{۲۵-۲۴} بعد مفیوشت، نواسهٔ شائول از اورشلیم بدیدن شاه آمد. از روزیکه پادشاه اورشلیم را ترک کرد، مفیوشت دیگر نه پاهای خود را شست و نه لباسهای خود

داود به اورشلیم برمی‌گردد

در عین حال اسرائیلی‌ها به خانه‌های خود فرار کردند. ^۹ بحث و دعوائی در بین تمام قبایل شروع شد و می‌گفتند: «پادشاه، ما را از دست دشمنان ما و فلسطینی‌ها نجات داد و حالا از دست ابشالوم فراری است و در آوارگی بسر می‌برد. ^{۱۰} چون ابشالوم را که ما بحیث پادشاه خود برگزیدیم در جنگ کشته شد، پس چرا نرویم و داود را باز نگردانیم تا پادشاه ما شود؟»

^{۱۱} خبر آنچه که مردم اسرائیل گفتند، به گوش داود پادشاه رسید. پس داود به صادوق و ابیاتارکاهن پیامی به این مضمون فرستاد: به موسفیدان یهودا بگوئید: «چرا در بازآوردن پادشاه، شما آخر همه باشید؟ ^{۱۲} شما که خویشاوندان و رگ و خون من هستید، چرا در بازآوردن پادشاه تأخیر می‌کنید؟» ^{۱۳} او به عماسا بگوئید: «چون تو خواهرزادهٔ من هستی، خدا مرا بکشد اگر ترا بجای یوآب سپهسالار خود مقرر نکنم.» ^{۱۴} پس عماسا سرکردگان یهودا را قانع ساخت و آن‌ها هم با یکدل و یکزبان موافقه کردند و به پادشاه پیام فرستادند و گفتند: «تو و همه کسانی که با تو هستند به پیش ما برگردید.» ^{۱۵} بنابراین، پادشاه رهسپار اورشلیم شد و وقتیکه به دریای اردن رسید، همه مردم یهودا به استقبال او به جلجال آمدند تا پادشاه را در عبور از دریای اردن همراهی کنند.

^{۱۶} شمعی، پسر جیرای بنیامینی هم به عجله از بحوریم آمد و همراه مردم یهودا

و من همه وسایل زندگی ات را فراهم می‌کنم.»^{۳۴} اما بَرزَلائی به پادشاه گفت: «سالهای زیادی از عمر من باقی نمانده است که به اورشلیم بروم.»^{۳۵} من یک شخص پیر هشتاد ساله هستم. فرق خوبی و بدی را کرده نمی‌توانم. در زندگی شوق و ذوقی برایم نمانده است. خورد و نوش مزه‌ام نمی‌دهد. ساز و آواز خوانندهٔ مرد یا زن را شنیده نمی‌توانم. پس چرا با رفتن خود مشکل دیگری بر مشکلات پادشاه بیفزایم؟^{۳۶} برای من همین افتخار کافی است که با پادشاه از دریا عبور کنم! ^{۳۷} بعد اجازه می‌خواهم که به وطن خود برگردم و در همانجائیکه پدر و مادرم دفن شده‌اند، بمیرم. اما کمهام اینجا در خدمت پادشاه است. اجازه بدهید که با شما بروم و هر خوبی که در حق او بکنید در حقیقت در حق من می‌کنید.»^{۳۸} پادشاه گفت: «بسیار خوب، کمهام با من بروم و هر چه که تو بخواهی برایش می‌کنم.»^{۳۹} پس همگی از دریا عبور کردند. وقتیکه پادشاه به آنطرف دریا رسید بَرزَلائی را بوسید و برکتش داد و بَرزَلائی به خانهٔ خود برگشت.

دعوی یهودا و اسرائیل بر سر پادشاه

^{۴۰} پادشاه به جِلجال رفت و کمهام را هم با خود برد. تمام مردم یهودا و نیم بنی اسرائیل در آنجا حاضر بودند و همراه او رفتند.^{۴۱} بعد همهٔ مردان اسرائیل جمع شده بحضور او برای شکایت آمدند و به او گفتند که چرا تنها مردان یهودا پادشاه و خانواده اش را در عبور از

را و نه ریش خود را کوتاه کرد. پادشاه به او گفت: «تو چرا با من نرفتی؟»^{۲۶} مَفیبوشت جواب داد: «آقای من، ای پادشاه! خادم من مرا فریب داد. من به او گفتم که الاغم را آماده کن، چون می‌خواهم بر آن سوار شده همراه پادشاه بروم. شما می‌دانید که من از دوپا لنگ هستم.»^{۲۷} و او به من تهمت کرد که من نخواستم همراه شاه بروم. و من می‌دانم که پادشاه همچون فرشتهٔ خداوند است و بنابراین، هر چه میل داری با من بکن.^{۲۸} تمام خاندان ما باور نمی‌کردند که تو ما را زنده بگذاری، اما تو برعکس، مرا از بین همه کسانی که با تو بسر یک سفره نان می‌خوردند، زیادتر افتخار بخشیدی. لهذا من هیچ گله و شکایتی ندارم.»^{۲۹} پادشاه گفت: «دیگر حرف نزن. من تصمیم گرفتم که تو و صِبا زمین را بین خود تقسیم کنید.»^{۳۰} مَفیبوشت گفت: «همهٔ زمین از صِبا باشد. چون حالا پادشاه به سلامتی برگشته است، همین برای من کافی است.»

داود بَرزَلائی را برکت می‌دهد

^{۳۱} در همین وقت بَرزَلائی، همان شخصیکه به پادشاه و سپاه او وقتیکه در محنایم در حال تبعید بسر می‌بردند، در مورد خوراک و غذا کمک کرده بود، از روجلیم آمد تا شاه را در عبور از دریای اُردن کمک کند.^{۳۲} او شخص سالخورده و ثروتمندی بود که هشتاد سال عمر داشت.^{۳۳} پادشاه به او گفت: «بیا همراه من به اورشلیم برو. در آنجا زندگی کن

۴ بعد پادشاه به عماسا امر کرد که به لشکر یهودا خبر بدهد تا در ظرف سه روز همه جمع شوند و خودش هم حاضر باشد. ۵ پس عماسا رفت تا سپاه را جمع کند، اما کار جمع آوری زیادتر از سه روز را در بر گرفت. ۶ داود به ابیشای گفت: «این شخص، یعنی شَبَع بن بکری ممکن است بیشتر از ابشالوم به ما ضرر برساند. لهذا فوراً چند نفر از محافظین مرا با خود گرفته به تعقیب او برو و پیش از آنکه داخل چهار دیوار شهر شود و موجب درد سر و گرفتاری ما گردد، خود را به او برسان.» ۷ پس ابیشای و یوآب همراه با چند نفر از گارد شاهی و عده ای از دلاوران از اورشلیم به تعقیب شَبَع رفتند. ۸ وقتی به سنگ بزرگی که در جبعون است رسیدند، عماسا به استقبال شان آمد. یوآب که لباس عسکری به تن و شمشیر در غلاف به کمر داشت بطرف عماسا قدم برداشت. در همین وقت شمشیر او از غلاف بزمین افتاد. ۹ یوآب به عماسا گفت: «برادر، چه حال داری؟» و این را گفته با دست راست خود از ریش او گرفت که او را بیوسد، ۱۰ اما عماسا متوجه شمشیری که در دست یوآب بود نشد. یوآب شمشیر را در شکم او فرو برد و روده هایش بزمین ریخت. عماسا در همان ضربه اول جان داد. بعد یوآب و برادرش، ابیشای به تعقیب شَبَع پسر بکری رفتند. ۱۱ یکی از مردان یوآب که در کنار جسد عماسا ایستاده بود، گفت: «هرکه طرفدار داود و یوآب است بدنبال یوآب بیاید.» ۱۲ عماسا

دریا همراهی کردند؟ ۴۲ مردان یهودا در جواب گفتند: «ما حق داشتیم این کار را بکنیم، چون پادشاه از قبیله ما است. چرا شما از این موضوع ناراحت هستید؟ ما از او چیزی نگرفته ایم و نه او به ما کدام انعامی داده است.» ۴۳ اسرائیلی ها گفتند: «در اسرائیل ده قبیله دیگر هستند، بنابراین، در مورد پادشاه ده چند حق داریم. پس چرا سایر قبایل را در آوردن شاه دعوت نکردید؟ بخاطر داشته باشید که ما اولین کسانی بودیم که او را دوباره آوردیم تا پادشاه ما باشد.» اما مردان یهودا به تندى جواب دادند.

شورش شَبَع

۲۰ در جلجال شخص آشوبگری بود بنام شَبَع. پدر او بکری و از قبیله بنیامین بود. او سرنا را نواخت و فریاد زد: «ما با داود سر و کار نداریم. پسر یسی پادشاه ما نیست. شما مردم اسرائیل همگی به خانه های تان بروید.» ۲ پس تمام قوم اسرائیل داود را ترک کرده به دنبال شَبَع رفتند. اما مردم یهودا با پادشاه ماندند و او را از اردن تا اورشلیم همراهی کردند. ۳ وقتی داود به قصر خود در اورشلیم وارد شد، هدایت داد که ده کنیز او را که مأمور نگهداری خانه اش بودند در یک خانه تحت مراقبت نگهدارند و احتیاجات شانرا تهیه کنند. ولی خودش دیگر با آن ها همبستر نشد و تا روز مرگ شان مثلیکه بیوه باشند، در آن زندان بسر بردند.

بنام شَبَع پسر بکری، از کوهستان افرایم. او در مقابل داود پادشاه دست به شورش زده است. ما فقط او را می خواهیم که تسلیم شود و آنوقت ما همه از اینجا می رویم.» زن گفت: «بسیار خوب، ما سر او را از آنطرف دیوار برایت می اندازیم.»^{۱۳} آنگاه زن با مشورهٔ حکیمانهٔ خود پیش مردم رفت و آن ها سر شَبَع را از تنش بریدند و برای یوآب انداختند. بعد یوآب سرنا را نواخت و مردم دست از حمله کشیدند. یوآب پیش پادشاه به اورشلیم برگشت و دیگران به خانه های خود رفتند.

مأمورین داود

^{۱۳} حالا یوآب قوماندان عمومی قوای عسکری اسرائیل بود. بنایاهو، پسر یهویداع فرماندهی محافظین دربار را به عهده داشت. ^{۱۴} ادورام سرکردهٔ کارگران اجباری، یهوشافاط، پسر اخیلود خبرنگار، ^{۱۵} شیوا منشی دربار و صادق و ایباتار کاهن بودند. ^{۱۶} عیرای یابری هم کاهن داود بود.

اولادهٔ شائول بقتل می رسند

۲۱ در دوران سلطنت داود یک قحطی پیدا شد که برای سه سال دوام کرد. پس داود پیش خداوند دعا کرد و خداوند به جواب دعای او فرمود: «این قحطی نتیجهٔ گناه شائول و خاندان او است که جِبَعونی ها را کشتند.»^۱ بنابراین شاه جِبَعونی ها را بحضور خود فراخواند. (جِبَعونی ها از قوم اسرائیل نبودند، بلکه گروهی از باقیماندهٔ

غرق در خون، بروی سرک افتاده بود. وقتی یکی از مردان یوآب دید که جمعیتی بدور جسد او ایستاده اند و تماشا می کنند، عماسا را از روی سرک برداشته در صحرا انداخت و جنازهٔ او را با لباسش پوشاند. ^{۱۳} وقتی جسد عماسا از روی سرک برداشته شد، همگی بدنبال یوآب برای دستگیری شَبَع رفتند.

^{۱۴} در عین حال شَبَع از تمام قبایل اسرائیل گذشت و به شهر آبل بیت معکه آمد. بعد تمام افراد طایفهٔ بکری جمع شدند و با او به داخل شهر رفتند. ^{۱۵} وقتی عساکر یوآب به آبل رسیدند آنرا محاصره و تصرف کردند. بعد پشته ای در برابر شهر ساختند و از بالای آن شروع به خراب کردن دیوارها نمودند. ^{۱۶} آنگاه زن دانشمندی از دیوار شهر، یوآب را صدا کرده گفت: «بشنوید و به یوآب بگوئید که پیش من بیاید تا با او حرف بزنم.» ^{۱۷} یوآب پیش آن زن رفت و زن از او پرسید: «تو یوآب هستی؟» او جواب داد: «بلی.» زن به او گفت: «به حرف کنیزت گوش بده.» یوآب گفت: «گوش می دهم.» ^{۱۸} زن گفت: «در قدیم می گفتند: «اگر دعوائی دارید برای مشوره به آبل بروید.» زیرا در آنجا هرگونه دعوا حل و فصل می شد ^{۱۹} و من یکی از اشخاص صلحجو و صادق در اسرائیل هستم. تو می خواهی شهری را که مادر شهرهای اسرائیل است خراب کنی. چرا چیزی را که متعلق به خداوند است از بین می بری؟» ^{۲۰} یوآب جواب داد: «خدا نکند که من آنرا نابود یا خراب کنم. ^{۲۱} اما در اینجا شخصی است

۱۰ بعد رزفه، دختر آیه نمدی را گرفت و بروی صخره ای برای خود انداخت. و در تمام موسم درو تا به روزیکه باران بارید در آنجا ماند تا جنازهٔ دو پسرش از چنگال و نول مرغان هوا در روز و از چنگ و دندان حیوانات وحشی در شب در امان باشند. ۱۱ وقتی داود خبر شد که رزفه چه کرده است، ۱۲-۱۴ به مردان خود هدایت داد که استخوان های آن ها را جمع کنند و ضمناً چند نفر را به یابیش جلعاد فرستاد و از مقامات آنجا تقاضا کرد که استخوانهای شائول و یوناتان را برایش بفرستند. آن ها اجساد شائول و یوناتان را از میدان عمومی در بیت شان دزدیده بودند. (فلسطینی ها آندو را بعد از آنکه در سر کوه جلبوع کشتند، به آن میدان آوردند و آویزان کردند.) وقتی استخوانها را آوردند آن ها را با استخوانهای هفت نفر دیگر در قبرستان قیس، پدر شائول در شهر صیلع، در قلمرو بنیامین دفن کردند. بعد از آن خداوند دعای شانرا قبول کرد و قحطی از بین رفت.

جنگ با فلسطینی ها

(همچنین در اول تواریخ ۲۰: ۴ - ۸)

۱۵ بار دیگر فلسطینی ها برای جنگ با اسرائیل آمدند. داود و مردان او برای مقابله رفتند. در حین جنگ، داود مانده و خسته شد. ۱۶ ییشیبونوب که از اولادهٔ رافای غول پیکر و وزن نیزهٔ برنجی او در حدود سه و نیم کیلو بود و یک شمشیر نو به کمر داشت، قصد کشتن داود را کرد. ۱۷ اما ابیشای، پسر زرویه به کمک داود

اموریان بودند. بنی اسرائیل قسم خورده بودند که هیچگاهی شمشیر بروی شان نکشند. اما شائول بخاطر تعصبات ملی قصد کشتن آن ها را کرد. ۲ داود از آن ها پرسید: «چه می خواهید که برای شما بکنم تا گناه ما بخشیده شود و از خداوند بخواهید که به ما برکت بدهد؟» ۴ آن ها جواب دادند: «ما از شائول و خاندان او نقره و طلا نمی خواهیم و نه خیال انتقام را داریم که کسی از مردم اسرائیل کشته شود.» پادشاه پرسید: «پس چه می خواهید؟» ۵-۶ آن ها گفتند: «برای ما هفت پسر شائول را بده تا آن ها را در حضور خداوند، در شهر شائول که برگزیدهٔ خداوند بود بدار بیاویزیم، زیرا شائول مردم ما را از بین برد و نقشهٔ تباهی ما را کشید و می خواست که ما در سرزمین اسرائیل بهره ای نداشته باشیم.» پادشاه قبول کرد و گفت: «آن ها را به شما می دهم.»

۷ اما پادشاه مفیوشت، پسر یوناتان را نداد، بخاطریکه داود و یوناتان بحضور خداوند قسم خورده بودند. ۸ بنابراین دو پسر رزفه را که برای شائول بدنی آورده بود، یعنی ارمونی و مفیوشت و پنج پسر میراب، دختر شائول را که برای عدرییل پسر برزلائی محولاتی بدنی آورده بود ۹ به دست جبعونی ها تسلیم کرد. آن ها همه را در حضور خداوند بر آن کوه بدار آویختند و هر هفت نفر شان یکجا هلاک شدند. روزیکه آن ها را کشتند مصادف با شروع موسم درو جو بود.

است که به او پناه می‌برم. او سپر من و رهانندهٔ نیرومند و پناهگاه امن من است. او نجات بخشای من است و مرا از ظلم و ستم می‌رهاند.^۴ خداوند را که شایستهٔ ستایش است، می‌خوانم. پس، از دشمنانم رهایی می‌یابم.

^۵ رشته‌های مرگ مرا احاطه کرده و امواج نیستی مرا ترسانیده بود.^۶ رشته‌های گور بدورم پیچیده شده و دامهای مرگ در سر راهم قرار داشت.^۷ در افسردگی و پریشانی خود خداوند را خواندم و نزد خدای خود فریاد برآوردم. او آواز مرا از عبادتگاه مقدس خود شنید و فریاد من به حضورش به گوش وی رسید.

^۸ آنگاه زمین لرزید و تکان خورد و بنیاد آسمان‌ها از شدت خشم او به لرزه آمد.^۹ از بینی او دود برآمد و از دهانش شعلهٔ سوزنده فروزان شد و آتش‌ها از آن افروخته گردید.^{۱۰} او آسمان‌ها را پاره کرد و فرود آمد و زیر پاهایش تاریکی غلیظی بود.^{۱۱} برکروب، یعنی فرشتهٔ مقرب، سوار بود و بر بالهای تندباد پرواز می‌کرد.^{۱۲} تاریکی را همچو پرده و خیمه‌ای بدور خود قرار داد. مثل تاریکی آب‌های عمیق و ابرهای غلیظ آسمان.^{۱۳} از درخشندگی حضور او شعله‌های آتش افروخته گردید.

^{۱۴} آنگاه خداوند از آسمان با صدای رعد آسا سخن گفت و آواز خداوند متعال شنیده شد.^{۱۵} پس تیرهای خود را فرستاد و ایشان را پراکنده ساخت و با رعد و برق آن‌ها را پریشان کرد.^{۱۶} آنگاه به امر خداوند و با دمیدن نفس او، اعماق بحرها نمایان شدند و اساس زمین آشکار گردید.

آمد و به فلسطینی حمله کرد و او را کشت. آنگاه مردان داود به او گفتند: «از این ببعد تو نباید با ما به جنگ بروی، زیرا ما نمی‌خواهیم که چراغ اسرائیل خاموش شود.»

^{۱۸} پسانتر، در یک جنگ دیگر با فلسطینی‌ها که در جوب بوقوع پیوست، سبکای حوشاتی که او هم یکی از اولاده‌های رافای غول پیکر بود در این جنگ کشته شد.^{۱۹} باز در جنگ دیگری با فلسطینی‌ها که آنهم در جوب بود، آلحانان پسر یعری ارجیم، از اهالی بیت لحم، برادر جلیات جتی را کشت که چوب نیزه‌اش مثل چوب کارگاه بافندگی بود.^{۲۰} باز در یک جنگ دیگر در جت، مرد قوی هیکل و قdblندی بود که هر دستش شش انگشت و هر پایش شش پنجه داشت، یعنی جملهٔ انگشت و پنجه‌هایش بیست و چهار و او هم از اولادهٔ رافای غول پیکر بود.^{۲۱} چون اسرائیل را تحقیر کرد و به تنگ آورد، برادرزادهٔ داود، یوناتان پسر شمعی او را به قتل رساند.^{۲۲} این چهار نفر همه از اولادهٔ رافای غول پیکر بودند که به دست داود و مردان او کشته شدند.

سرود پیروزی داود

(همچنین در مزمور ۱۸)

۲۲^{۲۰} داود بعد از آنکه خداوند او را از دست دشمنانش و از دست شائول نجات داد، این سرود را برای خداوند خواند:

«خداوند صخرهٔ من است، پناهگاه و نجات دهندهٔ من.^۳ خدایم صخرهٔ من

غیر از خداوند؟ و کیست صخره‌ای غیر از خدای ما؟^{۳۳} خدایی که پناهگاه مستحکم من است و راه‌های مرا راست می‌گرداند.^{۳۴} پاهای مرا مثل پاهای آهو ساخته است و مرا بر کوهها استوار نگاه می‌دارد.^{۳۵} دستهایم را برای جنگ ماهر می‌سازد تا بازوانم بتوانند از کمان برنجی کار بگیرند.

^{۳۶} تو به من سپر نجات را بخشیدی و مهربانی تو مرا وسعت بخشیده است.^{۳۷} راه را برای قدمهایم فراخ ساختی تا پاهایم نلغزند.^{۳۸} دشمنانم را تعقیب نموده، به آن‌ها رسیدم و تا که آن‌ها را از بین نبردم، بر نگشتم.^{۳۹} آن‌ها را بزمین کوبیدم تا نتوانند برخیزند و زیر پاهایم افتادند.^{۴۰} زیرا تو مرا برای جنگ قوت بخشیدی و آنهای را که بر ضد من برخاستند بزیر پاهایم افکندی.^{۴۱} تو دشمنانم را شکست دادی و آنهایی را که بدخواه من بودند، نابود کردی.^{۴۲} آن‌ها برای کمک زاری نمودند، اما رهاننده نبود. بحضور خداوند استغاثه کردند، اما او هم به آن‌ها جوابی نداد.^{۴۳} ایشان را مثل غبار به دست باد سپردم و مثل گل و لای کوچه‌ها دور ریختم.

^{۴۴} تو مرا از دست فتنه‌گران قوم رهائی بخشیدی، حکمفرمای ملتها ساختی و قومی را که نشناخته بودم، خدمتگار من شدند.^{۴۵} به مجردیکه نام مرا شنیدند تابع من گردیدند و در برابر من سر تعظیم خم کردند.^{۴۶} بیگانگان جرأت خود را باخته، با ترس و لرز از قلعه‌های خود بیرون آمدند.

^{۱۷} آنگاه از عالم بالا فرستاده، مرا برداشت و از اعماق آب‌های بسیار بیرون کشید.^{۱۸} او مرا از دست دشمنان زورآور رهایی داد و از بدخواهانی که قویتر از من بودند.^{۱۹} در روز بلای من بر سرم ریختند، اما خداوند پشتیبان من بود.^{۲۰} او مرا به جای وسیع آورد و نجات داد، زیرا که از من خوشنود بود.

^{۲۱} خداوند مرا مطابق عدالتم اجر داد و بر حسب پاکی دستم پاداش داد.^{۲۲} زیرا که طریق‌های خداوند را پیروی نموده و از حضور او منحرف نگردیدم.^{۲۳} جمیع اوامر او را مد نظر داشته و فرایض او را از خود دور نکرده‌ام.^{۲۴} در حضور او بی‌عیب بوده و از گناه کردن خودداری نموده‌ام.^{۲۵} بنابراین خداوند مرا مطابق عدالتم و بر حسب پاکی دستم پاداش داده است.

^{۲۶} با شخص وفادار، وفادار هستی و با مرد کامل با کاملیت رفتار می‌کنی.^{۲۷} با کسانی که پاک هستند به پاکی رفتار می‌نمائی و با آنهایی که مکار هستند مخالفت می‌کنی.^{۲۸} مردم مظلوم را نجات می‌بخشی، اما چشمان تو بر متکبران است تا آن‌ها را سرنگون سازی.

^{۲۹} تو ای خداوند، نور من هستی و تاریکی را برای من به روشنایی تبدیل می‌کنی.^{۳۰} با کمک تو بر صفوف دشمن حمله می‌کنم و با مدد خدای خود از حصارها می‌گذرم.

^{۳۱} راه خدا کامل است و کلام او قابل اطمینان. او برای کسانی که به او پناه می‌آورند، سپر است.^{۳۲} زیرا کیست خدا

نهائی و از هر جهت قابل اطمینان. از آزادی برخوردارم می سازد و به آرزوهایم می رساند. ^۶ اما مردم شیرین مثل خار هستند که دور انداخته می شوند، زیرا به آن ها نمی توان دست زد. ^۷ اگر کسی بخواهد به آن ها دست بزند، باید با ابزار مخصوصی مجهز باشد تا آن ها را گرفته در آتش بسوزاند.»

افسران معروف داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۱: ۱۰ - ۴۱)

^۸ اینها نامهای سه قهرمانی هستند که در سپاه داود خدمت کردند. اولین آن ها یوشیب پُشتِ تحکُمونی که بنام عدینو عصنی هم یاد می شد. او در یک جنگ هشتصد نفر را کشت.

^۹ شخص دوم اَلعازار، پسر دودو و نواسهٔ خوخی بود. او یکی از آن سه نفری بود که وقتی فلسطینی ها برای جنگ جمع شده بودند، همراه داود برای مقابلهٔ آن ها رفت. در آن جنگ همه عساکر اسرائیلی فرار کردند، ولی او به جنگ ادامه داد و به کشتار فلسطینی ها پرداخت تا اینکه دستش خسته شد و شمشیر بدستش چسپید. خداوند در آن روز فتح بزرگی نصیب شان کرد. بعد کسانی که فرار کرده بودند برگشتند و به تاراج و غارت شروع کردند.

^{۱۱} سومی شمه پسر آجی هراری بود. یکبار وقتی فلسطینی ها در میدان لیحی، جائیکه پر از مشنگ بود جمع شدند. سپاه اسرائیل همگی گریختند، ولی او تنها در میدان برای دفاع

^{۴۷} خداوند زنده است! متبارک باد صخرهٔ من و متعال باد خدای نجات من! ^{۴۸} خدائی که انتقام مرا از دشمنان می گیرد و ملل جهان را به دست من مغلوب می سازد، ^{۴۹} او مرا از دست دشمنان رهائی بخشید، پیش بدخواهان سرفرازم ساخت و از مردم ظالم نجاتم داد.

^{۵۰} بنابراین، ای خداوند، تو را در میان مردم ستایش کرده و به نام تو سرود سپاسگزاری می خوانم. ^{۵۱} او پادشاه خود را به پیروزی شایانی نایل می سازد و به برگزیدهٔ خود رحمت نموده است، یعنی به داود و نسل های او تا به ابد.»

آخرین سخنان داود

اینها آخرین گفتار داود است. **۲۳** کلام داود، پسر یسی است. داود، مردیکه خدا او را به چنان مقام بزرگی نایل ساخت. او شخص برگزیدهٔ خدای یعقوب و سرایندهٔ نعمات شیرین زبور در اسرائیل است.

^۲ «روح خداوند بوسیلهٔ من حرف می زند و کلام او بر زبانم جاری است. ^۳ خدای اسرائیل فرمود و صخرهٔ اسرائیل به من گفت: «آن کسیکه با عدل و انصاف بر مردم حکمرانی می کند و با خدا ترسی حکومت می نماید، ^۴ مثل نور صبحگاهی است که بر رعیت خود می تابد. مانند آفتابی است که در سحرگاهان بی ابر می درخشد و سبزه ها را بعد از باران شاداب می سازد.»

^۵ بلی، خدا با من پیمان همیشگی بسته است. پیمان او پیمانی است محکم،

ایستاد و فلسطینی ها را شکست داد. خداوند آن ها را به ظفر بزرگی نایل کرد.

۱۳ یکبار زمانیکه داود در مغارهٔ عدولام زندگی می کرد و سپاه فلسطینی ها در وادی رفائیم اردو زده بودند، سه نفر از آن سی صاحب منصب عالیرتبهٔ نظامی لشکر اسرائیل، در موسم درو، بدیدن داود رفتند. ۱۴ داود در قلعه بود و پهره داران فلسطینی ها در بیت لحم بودند. ۱۵ داود با شوق و آرزو گفت: «ای کاش، کسی می بود که کمی آب از چاه نزدیک بیت لحم برایم می آورد.»

۱۶ آنگاه آن سه مرد دلاور صف لشکر دشمن را شکافته از چاه پهلوی دروازهٔ بیت لحم آب کشیدند و برای داود بردند. اما داود آب را ننوشید، بلکه آنرا برای خداوند ریخت ۱۷ و گفت: «خداوندا، غیر ممکن است که این آب را بنوشم. این آب خون این مردان است که زندگی خود را بخاطر آوردن آن بخطر انداختند.» بنابراین، داود آب را ننوشید. این بود کاری که آن سه مرد دلاور کردند.

۱۸ ابیشای برادر یوآب، پسر زرویه سرکردهٔ آن سه نفر بود. یکبار او به تنهایی سه صد نفر از دشمن را کشت و بخاطر همین شجاعتش مثل آن سه نفر مشهور شد. ۱۹ گرچه او سرکردگی سی صاحب منصب را به عهده داشت، بازهم در دلاوری به پایهٔ آن سه نفر نمی رسید.

۲۰ بنایاهو، پسر یهویداع شخص شجاعی بود از اهالی قبصئیل که کارهای بزرگی

کرده بود. او یکبار دو جنگجوی معروف موابی را به قتل رساند و در یک روزیکه برف می بارید در یک غار داخل شد و شیری را کشت. ۲۱ دفعهٔ دیگر با یک چوب دست، با یک جنگجوی مصری قوی هیکل که مجهز با نیزه بود حمله کرد. نیزه را از دستش ربود و با نیزهٔ خودش او را کشت. ۲۲ بنایاهو با این کارهای خود مثل آن سه قهرمان شهرت یافت. ۲۳ او یکی از معروفترین آن سی دلاور بود، ولی با آنهم مقام و رتبهٔ آن سه نفر را نداشت. داود او را بحیث سرکردهٔ محافظین خود تعیین کرد.

۲۴ عسائیل، برادر یوآب هم یکی از آن سی نفر بود. بقیهٔ آن ها عبارت بودند از: ۲۵ شمهٔ خرودی، الیقای خرودی، ۲۶ حاکز فلتی، عیرا پسر عقیث تقوعی، ۲۷ ابیعزر عناتونی، مبنوای حوشاتی، ۲۸ صلمون اخوخی، مهران یظوفاتی، ۲۹ حالب پسر بعنهٔ یظوفاتی، اتای پسر ریای از شهر جعبهٔ بنیامین، ۳۰ بنایای فرعاتونی، هدای از وادیهای جاعش، ۳۱ ابوعلبون عرباتی، عزموت برحومی، ۳۲ الیحبای شعلبونی پسر یاشن، یوناتان، ۳۳ شمهٔ هراری، اخیام پسر شارر هراری، ۳۴ الیقلط پسر احسبای پسر معکاتی، الیعام پسر اخیتوفل جیلونی، ۳۵ خزرای گرملی، ۳۶ یجال پسر ناتان از صوبه، ۳۷ بانای جادی، ۳۸ صالقت عمونی، نحرای بیروتی (سلاحبردار یوآب، پسر زرویه)، ۳۹ عیرای یتری، جارب یتری ۳۹ و اوریای حتی - جمله سی و هفت نفر.

داود سرشماری می‌کند

(همچنین در اول تواریخ ۲۱: ۱ - ۲۷)

۲۴

بار دیگر خداوند بالای اسرائیل قهر شد و داود را وادار به سرشماری اسرائیل و یهودا کرد. ^۲ پس پادشاه به یوآب، سپهسالار خود که همراهش بود گفت: «برو تمام قبایل اسرائیل را از دان تا بئرشیع سرشماری کن تا بدانم که تعداد نفوس کشور چقدر است.» ^۳ یوآب گفت: «شاه! خداوند، خدایت تعداد مردم اسرائیل را صد برابر افزایش دهد و تو آن روزی را به چشم خود ببینی. چرا شاه می‌خواهد این کار را بکند؟»

^۴ اما فرمان شاه به اعتراض یوآب خاتمه داد. پس یوآب و صاحب منصبان لشکر از حضور شاه مرخص شدند و برای سرشماری نفوس اسرائیل براه افتادند. ^۵ آن‌ها از دریای اردن عبور کرده در عروعر، در جنوب شهر که در وسط وادی جاد و در نزدیکی یعزیر است، خیمه زدند. ^۶ بعد به جلعاد، در سرزمین تحتیم حدشی رسیدند و سپس به دان یعن آمدند. بعد از آنجا رفته صیدون را دور زده ^۷ به قلعه صور آمدند. از همه شهرهای حویان و کنعانیان گذشتند تا به بئرشیع رسیدند. ^۸ سرشماری مدت نه ماه و بیست روز را در بر گرفت. سپس یوآب و همراهانش به اورشلیم برگشتند. ^۹ یوآب نتیجه سرشماری را به شاه تقدیم کرد و معلوم شد که تعداد نفوس اسرائیل هشتصد هزار مرد جنگی و شمشیرزن و از یهودا پنجمصد هزار نفر بودند.

^{۱۰} بعد از آنکه سرشماری تمام شد، داود از عمل خود پشیمان گشت و به خداوند گفت: «من گناه بزرگی را مرتکب شدم، بنابراین، خداوند، از تو تمنا می‌کنم که مرا ببخشی. براستی کار احمقانه‌ای کردم.» ^{۱۱-۱۲} خداوند به جاد که نبی داود بود، فرمود: «برو به داود بگو که من به او سه چیز پیشنهاد می‌کنم و او می‌تواند یکی را انتخاب کند.» صبح روز دیگر وقتی داود از خواب بیدار شد، ^{۱۳} جاد نبی نزد او رفت و آنچه را که خدا فرموده بود، برای او بیان کرد و پرسید: «کدام یک را انتخاب می‌کنی: سه سال قحطی در سرزمینت، یا سه ماه فرار از دشمنان و یا سه روز مرض مهلک در کشورت؟ حالا فکر کن و بگو که به خداوند چه جواب بدهم.» ^{۱۴} داود جواب داد: «تصمیم سختی است. اما بهتر است که خود را به خداوند بسپارم از اینکه به دست دشمنان بیفتم، زیرا او خدای بسیار رحیم و مهربان است.» ^{۱۵} پس خداوند مرض وبا را بر مردم اسرائیل فرستاد و هفتاد هزار نفر از دان تا بئرشیع تلف شدند. ^{۱۶} چون فرشته مرگ بنا داشت که اورشلیم را از بین ببرد، خداوند از سختگیری خود برگشته و به فرشته فرمود: «بس است. دست نگهدار!» در همان وقت فرشته نزدیک خرمنگاه ارونة ییوسی بود. ^{۱۷} وقتی که داود فرشته را دید، به خداوند گفت: «تقصیر سراسر از من بود. این گوسفندان بی‌زبان چه گناه کرده‌اند؟ من و خاندانم سزاوار قهر و غضب تو هستیم.»

۱۸ در همان روز جاد پیش داود آمد و گفت: «برو و قربانگاهی در خرمنگاه ارونهٔ یبوسی برای خداوند بساز.» ۱۹ پس داود موافقه کرد و رفت تا آنچه را که خداوند فرموده بود بجا آورد. ۲۰ وقتی ارونه دید که پادشاه و مردانش بسوی او می آیند، پیش رفت و روی بخاک بزمین افتاد ۲۱ و پرسید: «چرا پادشاه پیش این خدمتگار خود آمدند؟» داود گفت: «میخواهم که این خرمنگاه را از تو بخرم و برای خداوند قربانگاهی بسازم.» ۲۲ ارونه گفت: «پادشاه اختیار دارند که هر استفاده ای از آن بکنند. گاوها هم برای قربانی سوختنی حاضرند

و می توانند سامان خرمنگاه و یوغ گاوها را برای هیزم به کار ببرند. ۲۳ همهٔ اینها را به پادشاه می دهم و خداوند، خدایت تو را قبول فرماید.» ۲۴ اما پادشاه به ارونه گفت: «نی، من می خواهم قیمت همه چیز را برایت بدهم و چیزی را که مفت و رایگان باشد برای خداوند، خدای خود قربانی نمی کنم.» پس داود خرمنگاه و گاوها را به قیمت پنجاه مثقال نقره خرید ۲۵ و قربانگاهی برای خداوند ساخت. سپس قربانی سوختنی و قربانی صلح برای او تقدیم کرد. بنابراین خداوند دعای او را قبول فرمود و بلا از سر اسرائیل رفع شد.

